

# نوشته‌های فریبا

به قلم: فریبا وفی

بازنشر توسط کتابخانه مجازی عاشقان رمان  
مرجع دانلود بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی  
به کانال تلگرامی ما پیوندید

@AsheqaneRoman

## «به نام او»

### خلاصه داستان:

«ترلان» ماجرای دختری است تبریزی با گرایشات سیاسی - چپ سابق - که ناگزیر به انتخاب شغل پاسبانی می شود. او برای طی دوره پاسبانی به همراه دوست و همشهری خود یعنی رعنا - که او نیز گرایشات سیاسی همانند ترلان دارد - به تهران رفته و وارد آموزشگاه نظامی دختران می شود. او که اهل مطالعه و تفکر است علاقه شدید به نوشتن و داستان نویسی دارد که در پایان کتاب، دچار این شور و حال شده و شروع به نوشتن می کند. رمان در سال های پس از انقلاب و ظاهراً نزدیک به سال های آغازین آن می گذرد. رمان ترلان به لحاظ ساخت همانند اثر قبلی خانم وفی است با این تفاوت که کمی خطی تر به نظر می آید و راوی آن اول شخص نیست بلکه سوم شخص معطوف به ذهن است.

نگاه ظریف، دقیق و ریزبینانه و زنانه نویسنده، روحی زنانه به اثر بخشیده و از آن کاری زیبا و قابل تعمق و تفکر ساخته است. او با نوشتن این رمان نشان داد که خلق رمان «پرنده من» تنها یک اتفاق نبوده و نویسنده به آنچه می نویسد آگاه و مسلط است، هرچند «ترلان» نیز همانند «پرنده من» به نظر از تجربیات شخصی نویسنده نشاط گرفته است. بی شک این رمان با چشم پوشی از برخی اشکالات آن، با پرداخت خوب، نثر ساده و روان، قصه درخور توجه و موضوعی جالب ... یکی از بهترین آثار به وجود آمده در سال های اخیر است.

این رمان یک شخصیت اصلی و محوری به نام «ترلان» و شخصیت های فرعی و مکمل و قابل توجه ای به نام رعنا، ایرج، فیروزه ... دارد که در ۶ فصل و هر فصل از چندین بخش تشکیل یافته که در فصل اول به معرفی ترلان و فضای قبل از استخدام او و در فصول بعدی به مرور گذشته و پرداختن به رخدادها و رویدادهای آموزشگاه می پردازد.

## -فصل اول:

روزی که فرم استخدام پاسبانی را پر کردند از خودشان نپرسیدند پاسبان چه چیزی می خواهند بشوند. سوال دیگری هم نکردند. شانس استخدام نداشتند. از مدت ها پیش، این شانس از آن ها برگشته بود. فرم را پر کردند و درباره ی یک عالم فرم چاپ شده در دنیا حرف زدند که مشخصات آدم ها را می گرفت و در عوض چیزی به آن ها نمی داد.

قد بلندشان بود که این بار در جایی غیر از آشپزخانه و برداشتن اشیا از ارتفاعات منزل، به کار آمد و آن ها را به طرف زندگی تازه ای کشاند. ترلان با یک متر و هفتاد و سه سانت قد نفر سوم شد و رعنا با یک سانت کمتر نفر چهارم. بعد یه دو آدم درختی بی بار و بر جلوتر از خودشان لبخند زدند. قد کوتاه ها با شکست در اولین آزمون خداحافظی کردند و رفتند تا شاید فرمی را در جای دیگری پر کنند، و قد بلندها پشت در اتاقی صف کشیدند تا پزشک معاینه شان کند.

ارتباط پاسبانی و بکارت را بعدها هم نفهمیدند و به این ترتیب، آزمون های بعدی را هم پشت سر گذاشتند، نه با نشاط حاصل از موفقیت که با اضطراب ناشی از گرفتار شدن در چنبره ی سازمانی که از آن هیچ نمی دانستند. روزی که ترلان به اطرافیاناش گفت می خواهد پاسبان شود، همه اشکارا خندیدند ولی در خفا حساب کردند که پاسبان شدن بهتر از خیلی چیزها نشدن است. ترلان می خواست معلم بشود، نشده بود. دوست داشت بازیگر بشود، نشده بود. بیشتر از همه دلش می خواست نویسنده بشود، نشده بود. پاسبان شدن بهتر از این نشدن ها بود. از همه مهمتر این که در این بحران بی کاری، یک کار رسمی به حساب می آمد و با خودش پول می آورد. نظر نهایی باید از سوی ایرج می آمد که آمد.

«ترلان خودش می تواند تصمیم بگیرد.»

هر روز صدها جمله به زندگی آدم وارد می شود ولی فقط یکی از آن ها مهم است. ترلان همان لحظه ارزش آن را درک کرد. پیام برادر خاصیت هدیه هایش را داشت، حساب نشده و پیش بینی ناپذیر بود و لذت داشت، انگار نه از راه معمول زمینی که یگراست از آسمان می آمد. با تأیید ضمنی ایرج، دیگران موقعیت پیش آمده را سریع تر پذیرفتند. مادر استخاره کرد و خوب آمد. تورج کمد

کوچک او را صاحب شد. دایی در ساده سازی دنیا مهارت بیشتری داشت؛ سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و با انشالله و ماشالله خبر جدید را ساده و پیش پا افتاده کرد.

ترلان می توانست دست از پاسبان پاسبان گفتن بردارد و به عوض آن از کلمه ی پلیس استفاده کند، کاری که دوستان دیگرش کردند. پلیس شیک تر بود و تصاد کمتری با جنسیت اش داشت. ترلان کامه ها را تکرار کرد، اما کلمه ی پاسبان کهنه نشد. به شکل کلمه ای آشنا و معمولی در نیامد. تا مدت ها، برایش غریب و تازه ماند. اما عنوان پاسبانی در نظر بقیه خیلی راحت، مثل کلاهی که اندازه ی سر ترلان باشد، به او چسبید. می گفتند ترلان برای خودش یک پا مرد است. همیشه شلوار می پوشید. مثل مردها محکم دست می داد. عکس هیچ خواننده و هنرپیشه ای را توی کیفش نمی گذاشت.

اگر در آئینه نگاه می کرد، قصد تماشای چهره اش را نداشت، در پی پیدا کردن نشانه های پنهان سرنوشتی دیگر بود. در خیال گاهی یار ستارخان می شد و با لباس های مردانه در سنگر می جنگید و زمانی همراه ماکسیم گورکی در زیرزمین های آلوده به فقر می گشت و در بهترین رویاهایش مانند مریدی به سراغ چخوف می رفت. شاهکار نانوخته اش را برای او می خواند و با فروتنی آماده ی شنیدن سخنانش می شد. معمولاً چخوف از روی صندلی اش بلند می شد، قدم زنان چیزهایی می گفت، گاهی روبه او می ایستاد و از بالای عینک پنسی نگاهش می کرد.

تا جایی که یادش می آمد، همیشه به خاطر بی اعتنایی اش به زن بودن تشویق شده بود و حالا داشتن شغلی مردانه کسی را متعجب نکرده بود. موقعیت جدید، او را به گونه ای از دیگرانی که مایه ی عذابش بودند متفاوت می کرد. مدام با خودش می گفت از این به بعد من یک پاسبانم. جملات قصار و چکیده ی تجربه ی نویسنده ها را در دفترچه اش یادداشت کرده بود " اول برو زندگی کن بعد بنویس."

ترلان در زندگی ماجرا کم داشت. باید به دنبالش می رفت. زندگی روزمره اش مردابی بود که حادثه ای نظم یکنواخت آن را بر هم نمی زد.

در خانواده‌ی متوسطی به دنیا آمده بود. پدری معمولی داشت و مادری از او هم معمولی‌تر. تولدش نه شادی خاصی به خانه آورده بود، نه نگرانی بزرگی. دختر بود ولی سالم بود و عیب و ایرادی نداشت. مثل بچه‌های دیگر بزرگ شد و به مدرسه رفت. در مدرسه بچه‌ای سر به زیر و درس خوان بود و در خانه پادو و کتک خور برادرها و پدر.

ماجرای بزرگ ملت به کمکش آمد. دگرگونش کرد. ایده‌ی عدالت هیجان زده اش می‌کرد. پنهان از چشم پدر که روز رفتن شاه توی حیاط چمباتمه زد و گریه کرد، به تظاهرات رفت و خیلی زود به شورشی جوان خانواده تبدیل شد. یک بار اعتصاب غذا کرد. احساس شعف و قدرت می‌کرد. رنج‌ها و دلخوری‌های ریز و درشتش، مثل پشه‌های وزوزوی مزاحم، یکباره با این کلمه آزاد شدند. به زیرزمین رفت و در اتاقک انتهای آن نشست. بیل و پارو و کلنگ و شلنگ را کنار زد. تکه‌پازچه‌ای پیدا کرد، کف زمین انداخت و منتظر شد. کسی متوجه غیبت او نشد. نزدیک غروب، مادر پایین آمد.

«این جا دنبال چه می‌گردی؟»

ترلان گفت که دنبال چیزی نمی‌گردد ولی دیگر چیزی نخواهد خورد.

مادر گفت «پس چراغ را خاموش کن.»

ترلان با این تصور که مادر حرف او را نشنیده است بار دیگر گفت که چیزی نخواهد خورد.

مادر پشتش را به او کرد.

«چراغ را خاموش کن. اگر پدرت ببیند، دادش در می‌آید.»

و از پله‌ها بالا رفت.

ایرج بیشتر از بقیه از دنیای بیرون خبر داشت؛ رفتار او را شناخت.

«احوال خانم بابی ساندز؟»

اما ترلان نمی‌خواست بابی ساندز باشد و از گرسنگی تلف شود. فقط می‌خواست اجازه بدهند به آموزشگاه ماشین نویسی برود، همین.

ایرج به حرف‌های او گوش کرد، مثل مدیر پرمشغله‌ای که در به حرف‌های کارمندش گوش می‌کند. توی دستش به جای کیف، ارّه‌ی دسته‌چوبی زنگ زده

ای بود و با انگشتانش دندان‌های آن را لمس می‌کرد. ترلان گفت آنقدر به اعتصابش ادامه می‌دهد تا پدر راضی شود.

صدای قهقهه‌ی ایرج توی زیرزمین پیچید. خنده‌های بلندش با شتاب و بی‌خبر می‌آمد، غافلگیر می‌کرد و اخم صورتش را، مثل چند خط کاذب، از صورتش پاک می‌کرد.

«این نسخه‌های کتابی را ببنداز دور. تو اگر نخوری، طرف مقابل خوشحال می‌شود.»

باز هم خندید و سر از به طرف بالا گرفت.

«از شانس تو، دشمن یک کنس تمام عیار است. خودت را جای او بگذار و

فکرش را بخوان "خب نخورد، یک نان خور کمتر" و باز هم خندید.

ترلان شب از مخفی‌گاهش بیرون آمد و روی تخت گوشه‌ی زیرزمین دراز

کشید. نمی‌شد در آن اتاق تاریک پر از سوسک و عقرب خوابید. صدای

دیگران را از سوراخ‌های کثیف شیشه‌ای، که بیخودی اسمشان را پنجره گذاشته بودند، می‌شنید. صدای پدر را هم می‌شنید.

«چه مرگش است؟ چراغ را که روشن نکرده؟»

مادر آخر شب آمد پایین و طناب پشتسرش گفت بیاید بالا و مثل بچه‌ی آدم سر

جایش بخوابد. طناب خواب آلود نگاهش کرد.

«لابد این هم نمایش جدید است.»

نمایش جدید دلش را زد و از پله‌ها بالا رفت.

«از این دلک هر چه بگویی بر می‌آید.»

ترلان صبح زود با دهان تلخ به مخفی‌گاهش برگشت. مادر شبانه پتویی رویش

انداخته بود. پتو را کنار زد. ای کاش کتابی با خودش آورده بود. از شادی و شغف

روز قبل خبری نبود. دلش ضعف می‌رفت، اما مهم نبود. مهم‌تر از آن اتفاقی بود

که نیفتاده بود. هیچ چیز عوض نشده بود. نظم هیچ چیز به هم نخورده بود. الا نظم

دستگاه گوارش او.

دلش به حال خودش سوخت. حتی اگر از گرسنگی می‌مرد، کسی نان خشک هم

تعارفش نمی‌کرد. پدر می‌گفت آدم گرسنه سنگ هم می‌خورد و دیگران همیشه

آماده بودند که وقت قهر بشقاب غذایش را صاحب شوند.

از دستشویی زیرزمین استفاده کرد، از شیر پایین آب خورد و در زیرزمین به جستجو پرداخت. شاید تکه نانی پیدا می کرد فقط به خاطر این که بتواند به مبارزه ادامه بدهد. ولی در این خانه نان خشک هم ارزش داشت. مادر آن ها را به سبزی فروش می داد و در عوض سبزی می گرفت.

بعد از ظهر تورج آمد. روی تخت نشست. ترلان گوش تیز کرد. تورج ظاهراً کاری به کار او نداشت. نه حامل پیامی از بالا بود و نه از او می خواست به اعتصابش پایان بدهد. از شب پیش، اعتصاب کار دخترانه ای شده بود و در قلمرو مردانه ی او نمی گنجید. روی تخت نشست و شروع کرد به شکستن استخوان های کتف و گردنش؛ شرق شرق بلند شد و به سوراخ سنبه های زیرزمین سر کشید. ترلان در موقعیتی نبود که بپرسد دنبال چه می گردد. تورج حلب ها را کنار کشید. شیشه های آبغوره را عقب و جلو برد. صندوقچه ی زهوار در رفته ی مادر را تکان داد و پشت آن را نگاه کرد. بعد دو زانو نشست و با تخت سینه صندوقچه را هل داد سر جایش. دست هایش را به هم مالید. یک گوشش را محکم کشید و لگد محکمی به تخت زد و دست خالی بیرون رفت.

ترلان همان شب رفت بالا. رنجیده از بی اعتنایی دنیا، بی سر و صدا رختخوابش را پهن کرد و دراز کشید. تا آن روز، دنیا در نظرش دایره ی شکیل و چرخانی بود و می توانست عوض شود؛ بخندد، غمگین باشد، مثل یک انسان حالت های مختلف داشته باشد؛ اما امشب فقط دایره ی خاکی سخت و فشرده ای بود که با بی اعتنایی در سکوت بی رحمانه ای می چرخید و می چرخید.

روزی که در مدرسه پشت بلندگو ایستاد و برای تمام شاگردهای مدرسه شعری از ناظم حکمت را خواند، حس تازه ای را تجربه کرد. سکوت عمیقی را در پیرامونش حس کرد که همه های مبهم ناشنیدنی داشت. سکوت عمیقی که فقط با صدای او می شکست.

انعکاس صدای لرزان و امیدوار خودش را شنید که از روی همه موج برداشت و تا نزدیک شیرهای آب آن سوی حیاط اوج گرفت. فکر کرد ماجرا همین است؛ یعنی ایستادن روی بلندی و از آنجا به دیگران نگاه کردن. این ماجرا آدم را یک هوا بالاتر می برد تا از آنجا زندگی یکنواخت دیگران را که حالا کوچک تر هم شده اند، ببیند و احساس کند متفاوت است.



حسی بود که به جستجوی درباره اش می ارزید. اگرچه دیگر نه هدف عالی بود نه وسیله. هیچ چیز، هیچ چیز را توجیه نمی کرد. همه نابود شده بودند. نه بلندگویی بود که پشتش بایستد، نه میتینگ که در آن روزنامه بفروشد. اما باز هم یک بلندی بود که می توانست بالای آن در ماجراهای احمقانه ی طنز و دخترخاله ها شریک نشود. زورگویی ها و قلدربازی های مردهای خانه را به چیزی نگیرد و شبیه مادرش نباشد که راضی به رضای خدا بود

ر عنا بیشتر از او به رفتن تشویق شد. پدر ارتشی اش به چند نفر تلفن کرد آیا می توانند کاری کنن که شلوغ کاری های زمان تحصیل دخترها نادیده گرفته شود. با یک دست کاری کوچک در نتایج تحقیقات محلی، آن دو آخرین مرحله را نیز پشت سر گذاشتند.

در پایان دخترهایی بودند که می توانستند لقب های نه چندان شایسته ی قبلی شان- دراز بی مصرف و نردبان- را دور بیاندازند و با احساس قدردانی از قد و اندازه شان، شانه ها را برای درجه ای که قرار بود سال بعد روی آن ها زده شود، صاف نگه دارند. به آن ها ابلاغ شد که خودشان را جهت معرفی به ساختمان مرکزی در تهران آماده سازند. واژه ی ابلاغ از همان روز به فرهنگ لغاتشان پیوست.

ترلان شب آخری که در خانه و در رختخواب خودش خوابید تمام اطمینانش را از دست داد. داشت چه کار می کرد؟

خواب و اضطراب به سرعت، در فاصله ی پلک زدنی جایشان را با هم عوض کردند. در قلبش هم انگار چیزی جا به جا شد. تپش قلبش او را ترساند. ترس جسمانی اش را با احتیاط ردیابی کرد و به ترس بزرگ تری رسید. نکند واقعا پاسبان شود؛ یک مامور، شاید هم جاسوس، مراقب.

شاید برای همیشه نویسنده شدن را فراموش کند. شاید هم تمام چیزهای خوبی را که با آن ها زندگی می کرد ذره ذره از دست بدهد. نکند روزی مثل او حدی بشود، دختری خشن، وحشی و سلطه جو که هر مخالفتی را به دشمنی تبدیل می کرد. باعث اخراج چندین نفر از مدرسه شده بود. دختر شری بود که همیشه در همه جا حضور داشت. گزارش می نوشت. فریاد می زد. تهدید می کرد. دخترها را دم در بازرسی می کرد. مدام بین اداره و مدرسه در رفت و آمد بود. دهان گشاد و



صدایی گرفته داشت و همیشه یک بازویش مثل چماقی در هوا بود. پیشاپیش دسته‌ی هفت هشت نفری در سالن‌های مدرسه راه می‌رفت، شعارهای روی دیوارها را پاک می‌کرد و به درها مشت می‌کوبید.

ترلان بی‌وقفه از خودش می‌پرسید چرا می‌رود؟ از تمام ارواح درونش برای جواب دادن به این سوال کمک گرفت. سعی کرد واقع بین باشد. می‌رفت چون کار قبلی‌اش را از دست داده و بی‌کار بود. می‌رفت چون از گلدوزی و خمیرچینی و عروسک‌سازی بیزار بود. می‌رفت چون اگر نمی‌رفت باید انتظار می‌کشید؛ انتظاری که خصوصی و رازآلود نبود، به همه مربوط می‌شد و عمومی بود. همه با هم منتظر مرد غریبه‌ای می‌شدند که در خانه‌شان را می‌زد و از او خواستگاری می‌کرد.

بهتر بود بساطش را جمع کند و مثل وقتی که بچه بود فقط انگشتان اشاره‌اش را از فاصله‌ی دور به هم نزدیک کند. یا بد و خوب کند. فکر رفتن و نرفتن خسته‌اش کرد. یک دفعه به خودش اعلام کرد که تصمیمش را گرفته، نمی‌رود؛ و با این کلمات اضطراب‌تردید را از خودش دور کرد.

خمیازه‌ای کشید و به تمام فکرهایی که از هر طرف مغزش هجوم می‌آوردند، پشت کرد. با پشت کردن به آن‌ها بود که در واقع طرف دیگر بدنش را، که اصطلاحاً به آن آغوش می‌گویند از نو به روی پنهانی‌ترین و سمج‌ترین خواست خود باز کرد؛ خواست رفتن. میا پشت سر گذاشتن. شادی تجربه کردن و هیجان ماجرا داشتن.

ترلان حس مسافری را دارد که چمدانی خالی را با خود حمل می‌کند. توی چمدان نه بریده‌ی مویی است، نه عکسی، نه نوشته‌ای به رسم یادگار. از این که می‌بیند توی دلش هم همین قدر خالی است، کمی تعجب می‌کند. اما ترلان جدایی را می‌شناسد.

مادر گفت به بیمارستان نمی‌رود. می‌خواهد به غده‌ی توی شکمش بمیرد، در خانه‌ی خودش. طنناز زار زد. پدر گفت استغفرالله و دست‌هایش را به هم مالید. دست‌ها جادو نکردند و پدر دوباره گفت استغفرالله. توریج رفت به دایی خبر بدهد. خانه شلوغ شد.

ترلان به زیرزمین رفت. صدای همسایه ها می آمد. مادر آن بالا بود. ترلان چیزهایی درباره ی مرگ شنیده بود و می دانست مادر هنوز نمرده است. احساس کرد آرام آرام چیزی جسمش را ترک می کند؛ شاید توانایی فکر کردن بود، اراده بود یا میل به زندگی. جسمش آنجا گوشه ی تخت کز کرده بود و تکان نمی خورد. مغزش فرمان نمی داد.

ترلان نمی دانست مادر رفته است یا نه. برای شنیدن صدای زاری اش تلاشی نکرد. گوش هایش پیامی را برای شنیدن نمی گرفت. دست هایش.... کلنجر رفت. عجله داشت. -بیا کمک کن.

سست و کم جان در دو طرف بدنش اویزان بودند. اعضای بدنش همه بودند، اما یکدیگر را نمی شناختند. مثل غریبه ها توی کیسه ی لباس اش جمع شده بودند.

ایرج به زیرزمین آمد. با در صندوقچه ترلان تکان نخورد. ایرج چند لحظه به او خیره شد. بعد در صندوقچه را باز کرد.

-انها نمی دانند چه کار بکنند. مادر هم نمی داند. ولی من می دانم. صدایش آرام و مطمئن بود.

ورق نازک زنگ زده ای از در صندوقچه کنده شد. ایرج ان را با پا هل داد. شناسنامه ی مادر را با چند ورقه ی دیگر بیرون آورد و بقچه ی گلدوزی شده ای کنار گذاشت. ورقه ها را جلو نور ضعیفی گرفت که از پنجره می آمد. ترلان لرزش انگشت های او را دید. چیزی از فرق سرش به سرعت پایین آمد. از چشم هایش بیرون زد. گلویش را خراشید و توی دلش فرو ریخت. این شکل طبیعی چیزی بود که بعدها فهمید غصه است و با صدای غصه دار ایرج قوی تر شد و او را تکان داد.

نیمرخ ایرج توی تاریکی دیده نمی شد.

-لان ماشین می اید دم در. مادر را یکر است می بریم بیمارستان و چند روز دیگر دوباره بر می گردد پیش ما.

اتوبوس هنوز از شهر خارج نشده است . ترلان از پشت شیشه ی ان با دقت به خیابان های شهر نگاه می کند . منتظر هیجانی است که فکر می کند باید ته دلش بجوشد ولی خبری نیست . تبریز را پشت سر می گذارند و موفق نمی شود اندوه را در دلش بیدار کند ، اندوه کسی را که برای اولین بار زادگاهش را ترک می کند . دستمالی را که برای این کار بیرون آورده ، اهسته توی کیفش می گذارد .

گریه رعنا را می بیند و از حسی پر می شود که به گناه معروف است و خیلی زود جایش را به حس دیگری می دهد . شبیه حسادت است . به پلیس راه می دهند . از اسم گذاشتن روی حس هایش ، که توی هم می روند ، محو می شوند و از نو کتولد می شوند ، دست بر می دارد .

به رعنا تخمه تعارف می کند و خودش به صدای چرق چرق شکستن ان ها گوش می دهد . نزدیک بستان اباد گریه و تخمه با هم ته می کشد .

-اگر رضا به ترمینال می امد ، الان خیلی خوشبخت بودم .

صندلی اش را به عقب فشار می دهد و از ترلان می خواهد او هم این کار را بکند .

اگر مثل ادم خداحافظی کنی ، غصه می خوری ولی خیالت راحت است . اما جدایی بدون خداحافظی بد است ، خیلی بد . یک دیدار نا تمام است . ذهن ناچار می شود هی به عقب برگردد و درست یک ذره مانده به اخر متوقف بشود . انگار بروی به سینما و اخر فیلم را ندیده برق برود یا گوشه ای از انجا اتش بگیرد ، یا هزار و یک اتفاق دیگر بیفتد و اتفاق اصلی ، که همان اخر فیلم یا خداحافظی است ، نیفتد . حالا به نظر تو چرا رضا نیامد ؟

کسی نمی داند چرا رضا نیامد . گردنه ی شبلی نمی داند . کوه های قره چمن و تونل های میانه هم نمی دانند . در عوض بیوک خانم امده بود ، زن بابای رعنا .

عوض همه ی غایب ها . انتظار را در چشم های رعان دیده بود و برآورده نشدنش را تا آخرین لحظه شاهد بود .

ترلان اسوده تر از رعناست . چیزی جا نگذاشته است . تنها ماجرای کوچکش نه خیال انگیز بود و نه راز و هیجانی داشت .

یک روز دندانپزشک جوان ، به جای ساکشنی که در دهان او می گذاشت ، لبهایش را نزدیک آورد . ترلان از فاصله ی کم او با خودش غافلگیر شد . تا آن روز ، صورت هیچ کس آن قدر به صورت او نزدیک نشده بود . پره های لرزان بینی مرد را دید و نفس گرم او را روی صورتش حس کرد . به فکرش نرسید که این جور خم شدن می تواند ژستی برای بوسیدن باشد . بی حرکت ماند . دندانپزشک وحشت را در چشم های کاملاً گرد شده ی او دید و به سرعت عقب رفت . هر دو بی حرکت ماندند . دندانپزشک سکوت را شسکت . عذرخواهی کرد و ترلان تازه مطمئن شد . به خودش گفت پس این بوسه بود ، یک بوسه ی نیمه کاره .

فردای آن روز ، از پله های مطب بالا رفت و در اتاق را زد . کار دندانش نیمه تمام مانده بود . این منطقی ترین و ضعیف ترین دلیلش بود . ولی ترلان توانست با دلیل بعدی خودش را متقاعد کند که برود . حالت دستپاچه و شرم زده ی دندانپزشک خیالش را اسوده کرد بود . دندانپزشک خطرناک نبود . برعکس ، ترلان خطری برای او محسوب می شد . برای اولین بار ، به خودش با جنسیت مشخص فکر کرد . دندانپزشک همان روز با او حرف زد ، بیشتر با ادب تا با خجالت . گفت که بد شروع کرده است . می تواند رفتارش را اصلاح کند و اگر او مایل باشد همان فردا خانواده اش را می فرستد در خانه شان . ترلان با خودش گفت پس فریبی در کار نیست .

ولی فریبی در کار بود ؛ نه از جانب دندانپزشک ، از جانب خودش . نمی توانست با مردی مثل دندانپزشک زندگی کند . مردی بدون ایده و ارمان و کوتاه تر از خودش . با این حال همچنان به مطب دندانپزشک می رفت .

دندانپزشک حالا بیشتر حرف می شد و حتی شعر می گفت . در فاصله ی دوری از ترلان می ایستاد و به حرفهایش گوش می داد .

می گفت : تو انگار یک راست از توی کتاب ها آمده ای اینجا ، منظورم را که می فهمی ؟ یک جوری ساده و خیالاتی هستی . من هم مثل تو بودم . فکر می کردم دکتر می شوم و تمام دندان های خراب ادمهای فقیر را مفت و مجانی درست می کنم . کاری می کنم که همه بتوانند بخندند بدون آن که نگران دندانهای خرابشان باشند . منظورم را که می فهمی ؟

یک لبخند قشنگ به همه هدیه می کردم .

لبهای کلفتش از دو طرف کناررفت خنده نبود . نمایش دندانهای بی نقصش بود .

-ولی بعد دیدم اگر بتوانم کار همین چند تا مریض را راه بیندازم هنر کرده ام .

روزها و شب ها به دندانپزشک فکر می کرد ولی خیالش از حد لبه ایی که تا رمز بوسیدن به هم نزدیک می شدند فراتر نرفت . روزی که دندانپزشک انتظارش را می کشید از پای پله های مطب برگشت و دیگر هیچ وقت پایش را آنجا نگذاشت .

ر عنا چشمهایش را می بندد .

اگر مادر مرده شور برده ی خودم بود ، مثل بیوک زود در نمی رفت . انقدر صبر می کرد تا اتوبوس را بیفتد . مثل ان های دیگر که دود آگروز ماشین خفه شان می کند ولی نمی روند . تا آخرین لحظه می ایستند و دست تکان می دهند .

مادر ترلان اول او و بعد تورج را بیدار کرد . بعد دعا کرد و قران آورد . هر دو با خجالت و با عجله یکدیگر را بوسیدند و مادر پشت سرش اب ریخت .

تورج با چشم های خواب الود او را تا ایستگاه اتوبوس رساند . در فاصله ی خانه تا ایستگاه یک کلمه هم حرف نزدند . خواب از سر تورج پریده بود و اهنگی را با سوت می زد . سوت نشانه ی ان بود که خجالت می کشد . مثل وقتی که توی فیلم مردی زنی را می بوسید ، یا وقتی دوست های ترلان و طناز می آمدند و تورج نمی توانست بلافاصله از اتاق برود بیرون . تورج برگشت . ترلان سوار اتوبوس شد و کمی دستپاچه از تنها بودنش در صندلی های عقب به ترمینال رفت .

ترمینال شلوغ بود . بوی دود و تخمه و سیگار و نا اشنایی سرگیجه اور بود . گوشه ای ایستاد و ساکش را چسبیده به ساقش زمین گذاشت . لابد همه می دانستند کجا می روند ، اما او از جایی که می رفت تصویری نداشت . کجا می رفت ؟ صبح به ان زودی ، در میان ان همه مرد که فریاد می زدند ، با عجله می رفتند و با کنجکاوی نگاهش می کردند ، چه می کرد ؟ همه می توانستند ببینند که تنهاست . لابد ترس را هم می توانستند در اخم پیشانی اش ببینند . تردیدش را هم همین طور .

در رستوران بین راه ، در فاصله ی دوری از مسافره های اتوبوس ، سرمیزی می نشینند و چای می خورند . وقت زیاد دارند . جلو مغازه ی چاقو فروشی می ایستند و به صدها چاقوی پشت شیشه نگاه می کنند . چاقوها دسته های جورواجوری دارند و تیغه هایشان زیر نوری که از شیشه می تابد ، برق می زند . رعنا می گوید :

اقاجان یک چاقوی قدیمی دارد که با آن هم ناخنهایش را می گیرد و هم میوه پوست می کند . تراشه ی مزاحمی اگر باشد ، می کند و چوبی را می تراشد .  
جاننش به این چاقو بسته است .

بعد می گوید که با همین چاقو مادرش را از خانه بیرون کرده است ، بیست سال پیش .

-سه سالم تمام نشده بود . گویا خیلی ترسیده بودم و جیغ می کشیدم . مادرم با صدای گریه ی من برنگشت . خودش می گوید برگشتم . دروغ هم نمی گوید ، چهار سال بعد آمد .

می رود توی فکر و اه می کشد .

-خلاص شدیم .

عبارتی است که در لحظه ی به دنیا آمدن توی هوا می میرد . حتی نم آن روی صورت رعنا نمی نشیند . ترلان فکر می کند خلاص شدن هم باید دوره داشته باشد ، عین پاسبان شدن یا هزار تا شدن دیگر .

در نماز خانه به دیوار تکیه می دهند و پاهایشان را دراز می کنند . زن جوانی پرده را کنار می زند و با بچه ی گریانش می آید تو . بچه را روی موکت می گذارد و کهنه اش را باز می کند . بخار ادرار از ران های سرخ شده اش بلند می شود . بچه آرام می گیرد . زن کهنه را توی پاکت پلاستیکی می گذارد . با تکان دستش ، جرینگ جرینگ النگوهایش بلند می شود . بوی کهنه ی خیس توی نمازخانه می پیچد .

-بچه هلاک شد از بس گفتیم خو خو آمد خو خو رفت ، لولو آمد لولو رفت .



و رو به آنها می خندد .

-شوهرم گفت کاری کن صدایش در نیاید . ته اتوبوس هم چند نفر داشتند غر می زدند . این بچه هم که فقط گریه می کرد . شوهرم می گفت خفه اش کن . دهانش را چسبانده بودم به سینه ام . کم مانده بود واقعا خفه شود .

ر عنا بلند می شود .

-راحت می شد طفلی .

زن انگار نمی شنود . می پرسد :

-شماها معلم اید ؟

از نمازخانه می زنند بیرون .

ان ها را مثل بار درهمی در خانه ی درباری بزرگی تخلیه می کنند . باید تا انتقال به ساختمان مرکزی ، همان جا مستقر شوند .

اسم ساختمان مرکزی که می اید ، همه سکوت می کنند . انگار از سلاخ خانه یا اردوگاه کار اجباری حرف می زنند ، نه از آموزشگاهی که باید در ان آموزش رسمی ببینند .

در هر سالن ، هفت هشت تخت اهنی گذاشته اند . سقف خیلی بلند است و لامپی را با سیمی کوتاه از جایی اوخته اند که زمانی لوستر و چلچراغ اویزان بوده . هر روز دسته ی تازه ای از شهرهای مختلف می آیند . جا برای همه نیست . باید جفت جفت بخوابند .

ترالن در یک تقسیم بندی سرسری با دختری کرمانی هم تخت می شود . هر دو مقل میمون های ساکت روی تخت می نشینند و دخترهای غریبه را تماشا می کنند . از رعا خبری نیست . معلوم نیست در کدام قسمت این خانه ی درندشت است .

روز اول ، به هر کدام یک جفت پوتین سیاه و یک شلوار سربازی می دهند . دخترها چادر و مقنعه دارند و پوتین سیاه پوشیده اند . همه غریبه اند و سیاه پوش ترلان کلمات ان ها را نمی فهمد ، تند و خشن ادا می کنند ، انگار دخترها نه به فارسی که به المانی یا چینی حرف می زنند . جمع خشن و نا آرام دخترها ، ترالن را می ترساند . مقل کارگرهای بی هستند که شب ها با سر و صدای زیاد یا نامفهوم جاده ای را مسدود می کنند .

اولین بار نیست که توده ی بی شکل و مضطرب این جور نگرانش می کند . این حس ناامنی را بارها در تظاهرات و در مقابل جمع بزرگ و غیرقابل فهم تجربه کرده است . از شیمی تبدیل ان به تک تک ادم های زنده چیزهایی می داند . باید صبر کند ، ذره ذره نفوذ کند ، بفهمد ، بعد مسلط شود . راه را می شناسد اما تجربه ی کافی ندارد . حرف های دیگران او را به وحشت می اندازد . کسانی هستند که از دوره های قبلی خبر دارند . می گویند انضباط اینجا وحشتناک است

ارتباط همه با بیرون قطع است . کسی از دنیایی که پشت سر گذاشته خبر ندارد و دنیا ، وقتی ادم از ان خبر ندارد ، به سرعت عوض می شود . اتفاقات زیادی ممکن است در غیاب او بیفتد . ممکن است غده ی دیگری توی شکم مادر دربیاید . ممکن است قانونی در شهر عوض بشود . ممکن است از اسمان بمب بر سر مردم بریزد یا رنگ تاکسی ها عوض بشود .

اولین باری که ایرج از تبریز برگشت ، ترلان و طناز کنار هم ایستادند تا ایرج نگاهشان کند و با تعجب بگوید چقدر بزرگ شده اید . به پشت تورج بزند ، مرد

شده ای . یا به مادر بگوید اینقدر از خودت کار نکش. اما ایرج چیزی نگفت .  
چند ساعتی در شهر گشت و روی تخت گوشه ی حیاط ولو شد .

-همه چیز مثل سابق است .

مادر بالشی زیر سرش گذاشت .

-حالا که امده ای بمان .

ایرج انگار برای بار دوم تصمیم گرفت برود .

-هیچ چیز عوض نشده ، مادر .

تقسیم غذا را اعلام می کنند و دخترها به طرف دیگ های بزرگ هجوم می برند  
مسئول دیگ می گوید غذا برای همه هست ، صف بایستید . چند نفر ملاقه های  
پر از لوبیا را به سرعت توی سینی ها خالی می کنند . مایع قرمز رنگی از  
کناره های ان چکه می کند و روی سرامیک ها می ریزد .

یکی که با بالها ارتباط دارد همه را به نظم دعوت می کند . تهدید می کند ، فریاد  
می کشد . کسی از بالاهایی چیزی نمی داند . ولی ان ها همه چیز را درباره ی  
پایینی ها می دانند . این چیزی است که رابط بالاهایی و پایینی ها می گوید .  
صحبت از تشکیل کمیته های انضباطی است . می گویند این فقط پیش در آمد  
انتقال به ساختمان مرکزی است .

ترلان فکر می کند ساختمان مرکزی باید جای خوفناکی باشد . شاید هیچ روزنه  
ای به بیرون نداشته باشد . لابد شبیه زندان است یا شبیه اتاقک زیر زمین خانه  
شان .

ادم های خسیس جایی مثل زیرزمین دارند تا چیزی را دور نریزند . زیر زمین خانه ی آنها هم یک زباله دانی بزرگ بود که با یک گوشه ی خالی برای فرد خطا کار .

بزرگ ترین گناه از نظر پدر اسراف بود و قابل ستایش ترین فضیلت ، قناعت . مجازات ، ماندن در ان گوشه ی خالی زیر زمین بود . مادر اگر شکر اضافی توی چای بچه ها می ریخت ، می دانست که بعد از ان باید سری به ان گوشه بزند .

صابون و پدر رختشویی تجملاتی بودند که پدر چشم دیدنشان را نداشت . خنده دارترین خاطره ی مادر مربوط به روزی بود که توی حمام عمومی وسوسه شده بود ته ماده ی صابونی را کش برود و گند کار در آمده بود . بعضی وقت ها که مادر به در و همسایه چیزی تعارف می کرد خودش به زیر زمین می رفت . به بهانه ی جمع و جور کردن انقدر انجا می ماند تا صدایش بزنند .

اولین کسی که رنج و عصبانیتش را نشان داد ، ایرج بود . بزرگ ترین انتقام از نظر ایرج ریخت و پاش بود و موثرترین اعتراض ، بی نظمی و هرج و مرج . اگر می دید مادر جوراب او را وصله می کند ، سرخ می شد و فریاد می کشید .

با اولین پولی که گیر آورد ، چند جفت جوراب برای خودش و چند جفت دیگر برای مادر خرید . جوراب های کهنه را کنار هم چید و منتظر ماند . مادر وردی خواند و به دوروبرش فوت کرد . دخترها هر کدام به گوشه ای رفتند . پدر آمد و مراسم با شتابی غیر معمول اجرا شد . ایرج جوراب های کهنه را مثل موشهای مرده برداشت . ان ها را نمایشی دور گرداند و از ارتفاع زیاد توی ظرف اشغال انداخت . از دماغ پدر صدای ### ## بیرون آمد اما چیزی نگفت .

اول شب ، چراغ ها را خاموش می کنند و ابعاد ساختمان مرکزی باز هم عوض می شود . بدتر از زندان زنان می شود . سیاه چالی که زندانی نمی تواند در ان

دست و پایش را تکان بدهد . همین حالا هم دست و پای ترلان خواب رفته است . خوابش نمی برد . از قسمت های تاریک سالن صدای گیره می آید . چشم هایضش به نوز مثلثی لای در ، مثل مکانی امن و روشن ، پناه می برد . بغل دستی اش خروپف می کند . هم تختی کرمانی اش ، خوشا به سعادتش ، نمی خوابد . می میرد . ترلان می ترسد از تخت بیاید بیرون . کرمانی تیو خواب با یک غلت غیر عمدی جایش را اشغال می کند . شب قبل که از دست شوپی برگشت ، جایش غصب شده بود . تا وقت بیدار باش ، کنار تخت نشست .

تجربه چیز خوبی است . کمک می کند قدر این یک جای باریک را بدانند و از آن مراقبت کند . درازکش ، چسبیده به تخت و رو به سقف است . فقط می تواند فکش را بجنباند و غنیمتی اش را توی دهانش بچرخاند . ادامس را تورج سر راه ترمینال به او داده بود .

آن را با زبانش کش می آورد و بادکنک کوچکی درست می کند . بعد بی صدا آن را جمع می کند تا بادکنک بزرگ تری بسازد . به لبه ی دندان هایش تکه های چسبیده به لب هایش را جدا می کند . فکرش را هم نمی کرد که روزی زمان هم مثل این ادامس ورم کند . یک سالی که قرار است اینجا بماند به اندازه ی یک قرن باد کرده است . ممکن است تا دوازده قرن هم کش بیاید . رتلان هیکل بزرگ دلتنگی را حس می کند ، توده ی قلبیه ای که بی خبر و بی تعارف آمده و روی قلبش نشسته است . سنگینی اش راه نفس اش را بند می آورد . شاید از درز پنجره با هوای سرد آمده ، یا از گوشه ی تاریک در ، آنجا که نگهبانی نیست ، داخل شده است .

مادر به او اعتماد داشت ، همه به او اعتماد داشتند . ولی اعتماد همیشه نشانه ی عشق نیست . پوششی است برای پنهان کردن بی اعتنایی . مادر می گفت ترلان می تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد . ترلان از اعتماد او به خود نمی بالید . گاهی اوقات از آن بیزار هم بود . حسرت مراقبت های سختگیرانه و دلسوزانه ی مادر را می خورد که همیشه نثار طنز می شد . آن ها توانسته

بودند او را به اینجا بفرستند ، به این جای تاریک و نا آشنا ، بی آنکه نگرانش باشند .

و او باید یک سال اینجا زندگی کند . یک زندگی عمومی و همگانی .

همیشه ارزو می کرد صاحب اتاق و کتابخانه ی بزرگی باشد . حالا می فهمید تنهایی را بدون احساس تنهایی دوست داشته است . احساسش با خودش فرق دارد . وقتی میاد که ادم تنها نیست ، پیش صد نفر دیگر خوابیده .

است. این حس مزه تلخی دارد؛ می تواند شیرین آدامس را بگیرد و ته چشم های آدم را بسوزاند. بادکنک بزرگتر از قبل می شود و هم زمان با ضربه ای که به در می خورد پخ روی دماغ و صورت خیس ترلان می ترکد.

بعد از نهار ترلان را صدا می زنند. مأموری که فقط صورتش از میان چادر و مقنعه سیاهش پیداست، او را بیرون از سالن هدایت می کند. می ترسد. چرا او؟ به خطاهایش فکر می کند. برای چه او را خواسته اند. دیروز پیش دختر کرمانی از اطاعت کورکورانه حرف زد و امروز ادای فرمانده را در آورد.

از پله های مارپیچ پایین می رود. مأمور در خروجی را باز می کند و بیرون می روند. ترلان بعد از چند روز طولانی، اولین بار است که آسمان را بی واسطه شیشه می بیند. با ولع زیاد به دور و برش نگاه می کند. حیلط وسیع و متروکه است و گل هایی مراقبت نشده دارد. درخت های بلند، استخر را دوره کرده و به کف آن خیره مانده اند. هوا ابری است و سکوت در چند قدمی آن همه سر و صدا غیر عادی به نظر می رسد. بیشتر از چند قدم جلو نمی رود. مردی دارد به طرف او می آید. پشت سرش متورسیکلتی پارک شده است.

خوشحالی دیدن ایرج را قبل از اینکه ذهنش درک کند گلویش حس می کند؛ کیپ و سفت می شود. ایرج از دور دستش را تکان می دهد.

«نمی گذاشتند بیایم تو. مثل دژ می ماند. چه خبر است مگر؟»

عادت دارد صدای شاد و بلندش را مثل درشکه چند اسبه ای جلوتر از خودش رها کند. ترلان قیافه آدمی را به خود می گیرد که به پیشواز مهمان شادی می

رود. اما خنده، کامل نشده از هم می پشد. ترلان به جبرانش سرفه می کند، پی در پی.

ایرج کمی عقب تر می رود و به ساختمان و پنجره هایش نگاه می کند. پیراهن آبی تمیز و اتو خورده ای پوشیده است و بوی خوبی ازش می آید. وقت حرف زدن بازو هایش را بغل می کند. طنز حق دارد که می گوید برادر ما تمام ژست های دنیا را بلد است.

«من که نمی فهمم شاید نویسندگی و پاسبانی یک ربط هایی با هم داشته باشند.»  
ترلان می خواهد بگوید از وقتی به اینجا آمده یک عالمه ربط از دست داده است. ربط خودش را با اینجا، ربط خودش را با این پوشش، با این نظم و با این آدم ها. ولی به جای آن می گوید که می خواهد که به خانه برگردد. ایرج یک نگاه به موتورش می کند و یک نگاه به مأموری که آن دور ایستاده است.  
«ولی زیاد هم بد نیست این هم یک جور تجربه است.»  
دست هایش را به هم می مالد.

«خیلی دلم می خواهد بدانم پشت این دیوار چه خبر است؟»  
ترلان سرش را پایین می اندازد و نوک تیز پوتینش را به درخت بید می زند. نمی خواهد بداند پشت دیوارها چه خبر است. حالا که این طرف دیوار است کنجکاو ایرج در نظرش فضولی پیش پا افتاده ای می آید.  
«هیچی خبری نیست.»

صدایش از یخهای قطبی هم سردتر است.  
ایرج یک دستش را به درخت می گیرد و با خنده های نیمه کاره، حالت شادش را حفظ می کند.

«می توانی اینجا را ول کنی. توی همین تهران یک فکری برایت می کنیم.»  
ترلان فکرهای ایرج را می شناسد. در یک چشم بهم زدن مغازه لوازم التحریری باز می کند و در چند ثانیه آنرا از جنس پر می کند. شرکتی را به ثبت می رساند.  
کارمن و منشی استخدام می کند.  
«با یک کتابفروشی چطوری؟»

می توانند کتاب از ناشرین به امانت بگیرند و مغازه کوچکی نزدیک دانشگاه اجاره کنند. می توانند در گوشه ای از آن لوازم نقاشی بفروشند.



«چند تابلو به دیوارش می زنیم. بوی رنگ و چرم و کاغذ و چوب از توی مغازه می آید. جوان ها می آیند و مغازه پر از مشتری می شود.»  
از نظر پدر، مشتری های ایرج رفیق بودند و رفیق در فرهنگ لغت پدر یک معنی داشت، آدم بیکار.

مأمور به ساعتش اشاره می کند. ایرج با سر به او حالی می کند که می رود.  
«خوب فکر هایت را بکن. هزار امکان آن بیرون هست.»

بیرونی که ایرج از آن حرف می زند باید این شهر بزرگ و شلوغ و ناآشنا باشد و بیرون خودش به اندازه سالها از او فاصله گرفته است؛ پستوی دنج و همیشگی اش، مادرش، کتاب هایش و حتی هدف های متعالیش.

به ساختمان برمی گردد و فکر می کند حتی داخل غریبتر از بیرون است. گچ بری ستون های بزرگ پر از نوشته های ریز است. از قسمت باریک پله های مارپیچ بالا می رود و به هزار امکانی که ایرج گفت، فکر می کن. فکر فرار مثل فکر مرگ تسکین می دهد. در تمام شب های گذشته با فکر آن به خودش دلداری داده بود. ولی حالا ایرج کمک کرده بود تا هزار امکان خیالی دیگر برای خودش تصور کند. با این حال یک امکان واقعی تر از همه بود؛ همانی که الان داشت.

روی تختش می رود و احساس راحتی می کند. این یک ذره جا را دارد و از تمام ربط هایی که از دست داده، هنوز یکی را دارد. باید به ایرج می گفت نویسنده می تواند با همه چیز ارتباط داشته باشد با تمام کلمه های دنیا. پاسبانی هم فقط یک کلمه است، کلمه ای که می تواند نوشته شود یا نوشته نشود.

اولین باری که داستانی از او در یک مجله محلی چاپ شد دوستانش او را پیش زنی بردند چهار شانه و متکی به نفس. عاقله زن با او دست داد و تبریک گفت.  
«ما ملت حرّافی هستیم. حاضریم ساعت ها حرف بزنین ولی یک خط

ننویسیم. چون نوشتن مسئولیت دارد.»

از سرخوشی این فکر هاست که به دختر کرمانی نزدیک می شود و با غرور یک زندانی قدیمی می گوید:

«ملاقاتی، برادرم بود.»

ایرج بچه ژینگولی خانه بود و خیلی زود در دسته آدمهایی جای گرفت که ثروتی ندارند اما همیشه ثروتمند به نظر می آیند. بخشش چندانی نمی کنند اما مردم آرها

را آدم سخاوتمندی می دانند. از پول کلان حرف می زنند و لنگ پول خرد هستند. می توانند کتی بسیار وش دوخت به تن کنند بدون آنکه نگران خالی بودن جیب هایشان باشند.

پدر خیلی زود از او نا امید شد.

«این پسر #### نشستن ندارد.»

می آمد و میرفت و هیچ جا بند نبود. بلند و خوش ترکیب بود. کاکلی بور و روشن داشت. چشمانش نزدیک بین بود و نگاهش فرار. زمانی درگیر کار چوب شد و زمانی دیگر به دنبال سفال رفت. در کنار اینها ساز یاد گرفت و خط خوشش را در اختیار تبلیغات ##### قرار داد. اما عضو هیچ گروهی نشد. اولین پیغام عاشقانه را از طرف دختر خاله دریافت کرد و پیغام بعدی را دوستش برایش آورد. دخترها را هم مثل شغل هایش تند و تند عوض کرد و در نهایت نخواست سر و سامان بگیرد و دلبسته مادر ماند.

خانه خیلی زود از چشمش افتاد. بعد دوستانش، بعد محله و آخر سر هم شهر به چشمش کوچک و بد قواره آمد. به تهران رفت به جستجوی موقعیت بهتر. می گفت اگر کلمه جست جو ر و حذف کنی روزها می آیند و می روند و آدم مثل جناب گاو زندگی می کند.

نام حیوانات از پر استفاده ترین کلمات در خانه آنها بود. توله سگ؛ لقب ایرج بود. تورج برعکس، قاطر بود لجاز و سرکش. طناز افتخار یابو بودن را داشت و ترلان مارمولک و عقرب هر دو باهم بود.

ایرج دیپلمش را که گرفت لقب حیوانی اش آزاد شد. رهایی از طبقه اجتماعی اش مرحله بعدی بود. نمی خواست مثل پدر کفاش شود و نشد. پدر داد و فریاد کرد، تهدید کرد، لعنت کرد و روزهای آخر از اهل خانه قهر کرد. ایرج بدون خداحافظی از او رفت با این سفارش که مادر اجازه ندهد پدرش دق و دلی اش را سر او خالی کند. در تهران کارگاه کوچکی ترتیب داد و بلافاصله برای مادر پول فرستاد.

«آن گرگ پیر بو نبرد به صلاح است.»

گرگ پیر فرصت استفاده از شامه اش را پیدا نکرد. چند روز بعد سگته کرد. ایرج به تبریز برگشت و بنا به وظیفه پسر ارشد، جنازه پدر را به نحو آبرومندانه ای

از روی زمین برداشت و به خاک سپرد. شیون و زاری و ختم و عزا که تمام شد همه در اتاق جمع شدند. ایرج اصرار داشت همه باشند. اولین جمع مشورتی بعد از دیکتاتوری پدر بود.

ایرج بی مقدمه سر اصل مطلب رفت. این که بعد از این چه باید بکنیم. از مادر خواست حرف بزند. تا به آن روز کسی نظر مادر را نخواست. عادت نداشت. دستپاچه شد. بلافاصله گریه بلندی سر داد.

«تو فاغیمیز داغیلدی بالا.»

اولاد سنگدل صدا به صدای او ندادند. منتظر شدن تا گریه مادر تمام شد. ایرج این بار رویش را به تورج کرد که باید آدم می شد و بیخودی به دختر ها نمی پرید و دختر ها آنقدر از پدر نمی ترسیدند که حالا از دست پسر می کشیدند. تورج قبول کرد که مغازه را بچرخاند و گوشه زد مگر کسی غیر از او هست.

طناز خواستگار فراوان داشت. روتختی دوخته شده از ساتن و روبالشی های گلدوزی شده اش را مادر از چشم پدر پنهان کرده بود. طناز حلقه نگین دار گرانبهایی را در یک طلا فروشی پسندیده بود و از حالا اسم بچه هایش را می دانست. فقط باید فکری به حال جهیزیه اش می کردند که ناقص بود. این را مادر یادآور شد.

ترلان نگرانی نداشت. در یک شرکت کار می کرد و گلیم خودش را یک جوری از آب بیرون می کشید. ایرج باید می رفت. نمی توانست کارش را ول کند و بماند. مهم تر از همه اینها مادر نباید نگران چیزی باشد. به خانه دست زده نمی شود. خانه با تمام چیز هایش مال مادر است. سر مادر را با دو دست گرفت و فرقش را بوسید و از اتاق بیرون رفت.

ترلان در راهروهای پیچ در پیچی که کاشی کاری هایش او را یاد مرده شور خانه می اندازد، راه می رود، برادر، برادر، برادر. تا آن روز ایرج توی این کلمه نمی گنجید. کلمه بزرگتر بود. ترلان این گرفتاری را با بیشتر کلمات تعریف شده داشت. شخص، روی نامی که به او داده بودند قرار نمی گرفت. همیشه هاله اش، از خودش فاصله داشت. انگار این ساختمان در نداشت نیمه کاره لازم بود که همهمه صداها زیر سقف بلندش بیچد و ایرج با یک حرکت موج و جادویی درست در قالب نامش قرار بگیرد. با خودش می گوید برادر یعنی مرد پر انرژی و

گریزانی که با موتورش می آید، او را در چنین جایی پیدا می کند با مهربانی و نگرانی به او لبخند می زند و حتی پیشنهاد فرار می دهد. فکر فرا لبخند به لب هایش آورد. چند سال پیش، رعنا پیشنهاد فرار را داد و گفت می روند الجزایر و با انقلابی ها همراه می شوند. یا می روند کوبا و آمریکای لاتین و پارتیزان می شوند. از پدرش کتک خورده بود؛ همه اش زیر سر بیوک خانم بود.

دست هایش را مشت کرد و گفت می روند علیه تمام بی عدالتی های دنیا مبارزه می کنند. ترلان گفت همین جا هم می توانند مبارزه کنند. می توانند یه جای برداشتن اسلحه، آگاهی طبقاتی مردم را بالا ببرند. و توی دلش گفت شاید هم با نوشتن بشود این کار را کرد.

رعنا گفت: «اپورتونیست. تو یک اپورتونیستی.» بعد دیگر با او حرف نزد. ترلان شرمزده بود. دوست نداشت به او بگویند اپورتونیست یا رفیق نیمه راه. او هم دوست داشت در معادن بولیوی کار کند و در شیلی زخمی ها را با جانفشانی بی حدی حمل کند. دوست داشت مثل یک قهرمان در برابر تمام دیکتاتورهای دنیا بایستد و پوسترهایی از او را به دیوار بزنند اما چطور می توانستند به آنجا بروند.

رعنا گفت بیوک باید اعدام انقلابی بشود و پدرش ... به پدرش که رسید در ماند. با پدر دهن بین و سده و بد بختش باید چه کار می کرد. ترلان خواست به رعنا دلداری بدهد. فرار فایده ای نداشت. باید می ماندند و مقاومت می کردند. فکر فرار همیشه و سوسه اش کرده بود. فکر ماندن بیشتر از آن به جهت های مختلف زندگی فکر کرده و بالاخره علاقه نهی اش را به یکی از آنان پیدا کرده بود. عمق برایش مهمتر از عرض و طول بود. می خواست با سر توی زندگی برود و چرا باید راه دوری می رفت. بعد از این فکرها بود که آرام آرام معادن بولیوی و جنگل های کوبا از جغرافیای رویاهایش محو شد.

یکی دارد محکم به در دستشویی می زند. همیشه عجله دارند. ترلان فکر می کند شاید محو شدن آن رویاها او را به اینجا کشانده است، به اینجای خشن و خالی از رویا.

ساختمان مرکزی محوطه چهارگوش و وسیعی است با درخت های بلند چنار و شمشادهای کوتاه. شبانه روزی دخترها در جنوبی ترین گوشه آن است. دخترها بعد از سرشماری به داخل می روند و در پنج سالن مجزای آن تقسیم می شوند. سالن ها پنجره های باریکی دارند که مشمای رنگی به شیشه هایش چسبانده اند. بالای دو ردیف تخت آهنی دو طبقه، پنکه بزرگ سققی با سرو صدا می چرخد. چهار سالن در طبقه بالاست. سالن شماره پنج و دستشویی عمومی در طبقه همکف قرار دارد.

با بیدار باش و برنامه صبحگاهی، روز آغاز می شود و با پرچم و سرود و قدم رو و صف آب جوش و صبحانه ادامه پیدا می کند. صدای درجه داری که به دسته مردها فرمان می دهد مثل قوقولی قوقول ممتدی اوج می گیرد و در حرکت منظم دسته گم می شود. افسران جوان هر روز با لباس فرم دور میدان پا می کوبند. ضلع جنوبی میدان چهارگوش را گروهان دخترها پر می کند. مراسم صبحگاهی و سخنرانی های آخر هفته تنها مراسمی است که دخترها، دانشجوهای افسری را از نزدیک می بینند.

گروهان روزی چندبار در محوطه ی پشت شبانه روزیجایی که دیوارهای بلند دارد مشق قدم رو دارند. یک، دو، سه. سرها باید به قاعده بچرخند، هماهنگ و یک پارچه، به چپ چپ به راست راست. از جلو... نظام بازوها سریع و یک صدا بالا می روند. صف باید دویدن منظم و درجا را یاد بگیرد. نفرات باید سر ساعت معین سر کلاس های درس حاضر شوند. درس مواد مخدر، اسلحه شناسی، دفاع شخصی، معارف، آیین نامه و اساسنامه، جرم شناسی، تشخیص هویت، کمک های اولیه. جزوه ها را باید به دقت خواند و امتحان داد.

فرمانده چانه اش را بالا گرفته و سینه اش را جلو داده است. با قدم های بلند از دور به دسته که هنوز هم نامنظم است نزدیک می شود.

«گروهان خبر... دار.»

فرمانده روی پله می رود. صدایش تیز و زنگدار است.

«گروهان باید از همین امروز قوانین زندگی جدید را یاد بگیرد.»

زندگی جدید یعنی عصر گرم و گرفته پادگانی و دیوارهای بلند و بوی آشغالی که از همان نزدیکی می آید، یعنی دخترهایی با صد خطای پنهان و فرمانده

غضبناكي كه مامور كشف و اصلاح آن هاست. زندگي جديد يعني برج بلند ديده باني و نگهبان مسلحي كه در دايره اش راه مي رود، يعني دويدن و نشستن و خوردن و خوابيدن با دستور.

«اين جا بايد از نو خودتان را بسازيد.»

"بايد" هميشه در کنار "ساختن" است و ساختن بدون بايد يك شوخي است. اين دومين باري است كه به او گفته مي شود بايد خودش را از نو بسازد. بار اول آن را در يكي از جلسات سياسي شنيده است.

«همه چيز را فراموش مي كنيد.»

يك بار ديگر تست بكارت، اين بار بكارت ذهن ترلان نگاهش را پايين مي گيرد، قبل آن را بر باد داده است.

«اين جا خانه خاله نيست.»

خانه خاله يك رديف شمعداني دارد، گل هايي متواضع در گلدان هاي ساده سفالي. اين جا خانه خاله نيست، خانه دايي هم نيست، با شش دختر دايي كه براي هر چيزي مثل دسته گر هر هر مي خندند. اين جا شبیه هیچ خانه اي نيست.

«ما تحمل شلخته بازي را نداريم.»

گره پروار و كثيفي كه اشكارا غيرنظامي است بالاي ديوار مي نشيند. از چشم هاي تنبل و خواب آلودش پيدا است كه دنياي مقابل رويش جالب نيست.

«ما با كسي شوخي نداريم.»

حقيقت دارد. ترلان مي توانست با همه چيز شوخي كند ولي با اين يكي نتوانسته بود. مي توانست هر چيزي كه آزارش مي داد، دست ببندازد. مثل فر فره بچرخد و از هر طرف به موضوع نگاه كند و خنده دار بودنش را پيدا كند. در كلاس يك معلم جدي مي توانست با پراندن يك كلمه يا اشاره چشم و ابرو بچه ها را بخنداند. در تقليد صدا و حرکات استاد بود و در نمايش هاي كلاسي طنز آميزترين نقش را بازي مي كرد. در خانه با شبیه كردن پدر به هارپاگون و دادن اسم هاي مختلف به او، خفقان خانه را به بازي مي گرفت و در جلسات تشكيلي چهره جديد و نيش زبانش باعث مي شد هميشه از او نظر بخواهند. اما اين جا نمي توانست.

ترلان به سرعت زیر پتویش می خزد. مراقب است آنکادر ان به هم نخورد. سرش گیج می رود و گوش هایش سوت می کشد. به نظر می رسد با یک حرکت دورانی کور در یکی از سیاه چاله های زمین گرفتار شده است. می داند که با پای خودش به این جا آمده است. اما امیدی ندارد بتواند با حرکات آرام دست و پا از دیواره های چاه بالا برود. حرکت گریز از مرکز معجزه مانندی می خواهد که او را از اینجا به بیرون پرتاب کند.

فکر می کند قضیه باید مربوط به سرعت باشد. سرعت زندگی تازه زیاد است و او همیشه عقب است. هر لحظه باید آماده باشند. بایستند، بدونند، در جا قدم رو برونند، برای خوردن غذا در سالن غذاخوری جا بگیرند، برای رفتن به کلاس به صف شوند، با عجله به دستشویی بروند. باید سریع وضو بگیرند، تخت هایشان را در یک چشم به هم زدن آنکادر بکنند. فرصتی برای متوقف شدن و فکر کردن نیست.

صدای اذان مثل صدایی آشنا و قدیمی از دور می آید و صداهای داخل سالن گم می شود. تا آن روز، یک گوشه خلوت و چند لحظه آرام، مثل چیزهای ساده زندگی، همیشه بود. می شد آن را نادیده گرفت. می شد آن را آسان از دست داد و افسوس نخورد. اما حالا در میان این هیاهوی غریب، مثل یک خیال از زندگی جدا شده است و یک نیاز است، یک نعمت است.

سرش را تا حد ممکن به زیر پتو می برد. پتو و ملافه آنکادر شده تن بلند و باریکش را مثل دهان تمیز تمساحی آسان می بلعد. به نظرش می رسد به ته دنیا رسیده است. بن بست است. دیگر بیشتر از این نمی شود جایی رفت. به هیچ جایی نمی شود پناه برد.

ارشد به در می کوبد.

«همه آماده باشند. سرکار فرمانده برای بازدید می آیند.»

فرمانده حتی قبل از این که دیده شود، زن نبود. داستان ها و حکایات در موردش به او خشونت یک مرد را داده بود. دخترها زمانی که او را در کنار دست چند افسر دیدند، توانستند تصویر ذهنی شان را با کمی دست کاری اصلاح کنند. سوالات شروع شد. سوالاتی که وقتی شخصی خارج از حد و قواره معمول است در



موردش مي کنند. آيا او هم همان کارهايي را مي کند که ما مي کنيم. چطور مي شود از صورت چاق و غبغب باد کرده و لب هاي کيب شده اش چيزي فهميد. فرمانده نگاه مي کند بي آن که حرف بزند. اين اولين ژست اوست که باعث مي شود دخترها صاف تر از هر موقعي بايستند. آهسته قدم بر مي دارد و کنار هر تختي چندثانيه توقف مي کند. صدا از کسي در نمي آيد. نگاه فرمانده از تخت مي گذرد و به صاحب آن مي رسد. چندلحظه ها روي پوتين ها مکت مي کند. بعد آرام آرام بالا مي آيد. نگاهش کاوش و مکت و تحقير را با هم دارد و مثل مته سوراخ مي کند. پوتين ها برق مي زند. شلوارها مرتب اند. مردمک ها در چشم خانه ها مرتب اند. کسي به فرمانده نگاه نمي کند. آن ها فقط بايد ديده شوند بي آن که ببينند. ارشد، دختر شيرازي بسيار بلند، پشت سر فرمانده ايستاده است. فرمانده به آنکادر فيروزه لُر ايراد مي گيرد، ايراد فقط شامل تختش نمي شود، چشم هاش هم هست. ترس، چشم هاي او را مثل مال ديگران خيره نکرده است. چشم ها آزاد و پرهيجان در چشم خانه مرطوبشان چرخ مي زند. فرمانده سخنراني کوتاهي در مورد چشم و گوش نظامي مي کند. کسي چيزي از حرف هاش مي فهمد يا نه، هيچ وقت معلوم نمي شود. فيروزه خودش را پشت سر فرمانده شل مي کند. ادمکي يخي است که دارد توي هواي دم کرده سالن ذره ذره آب مي شود. کج و کوله گي اش مثل برق صاعقه اي از دور، خنده به چشم دخترها مي آورد. فرمانده به سرعت برمي گردد. تنش به تن ارشد مي خورد. ارشد دستپاچه مي شود. فيروزه مي گويد: «برو عقب خب.» فرمانده سرخ مي شود.

«حرف نباشد.»

عقب تر مي رود. جوري که همه در دايره نگاه پرزنش قرار مي گيرند. سرش هر بار با تاني چرخ مي خورد، انگار در جايي زير چادر، از نو کوك مي شود. به ارشد فرمان مي دهد دنبال او به دفتر برود.

هر دو بيرون مي روند. سالن يك باره از فشار آزاد مي شود. همه با هم حرف مي زنند. ارشد بر مي گردد و به در مي کوبد. گوشه چادرش به تخت گير مي کند و مثل شنل سياهي باز مي شود.

«ساکت باشيد. چه خبر است؟»

فیروزه صدای نازک و بچه گانه ای از خودش در می آورد.  
«پس شمشیرت کو؟»

بعد از آن موقعیت رعب آور و ورود فرمانده، ارشد بلند قد با داد و فریادش کسی را نمی ترساند .

ارشد بلندتر می پرسید : " چه خبر است ؟"

فیروزه به سرعت همه ی لهجه ها را یاد گرفته است .

" خبری نیست ارشدو . خیالت راحت باشد ."

ارشد گیج از این حاضر جوابی، کش مقنعه اش را جا به جا می کند و چند قدم جلو می آید .

" تو هنوز اسم مرا یاد نگرفته ای ؟"

فیروزه روی تختش می پرد .

" چرا می دانم اسم تو لک است . فقط می ترسم آن را دوبار تکرار کنم ."

سالن شماره ی پنج از خنده منفجر شد .

ارشد سالن شماره ی پنج ، قد بلندترین نفر گروه است .

تخت او نزدیک در ورودی درست به موازات تخت فیروزه است . به دختر

آبادانی می گوید : "آبمان توی یک جوب نمی رود ."

ارشد و فیروزه مثل دو پادشاهی هستند که در دو طرف رودخانه ی مرزی

نشسته اند و سر هر چیزی اختلاف دارند .

فیروزه می گوید بهتر است که ارشد به تخت بغلی نقل مکان کند .

بدجوری ## پف می کند . ارشد می گوید که این فیروزه است باید تختش را

عوض کند . زیر تختش هیچ وقت تمیزی نیست و او چند مورچه ی زرد دیده

است که آن زیر رژه می روند .

فیروزه می گوید وقتی ارشد چادر سیاهش را دور خودش می پیچد و می خوابد

مثل میّتی همه را زهره ترک می کند . چشمکی به بغل دستی اش می زدند .

" بوی مرده هم می دهد ."

ارشد نمی داند چه جوابی بدهد . این لر زبان دراز او را می ترساند . مدام متلک

می پراند . مسخره می کند . داد و بیداد می کند . دین و ایمان ندارد .

انگار آمده که خوشبختی او را ناقص کند . ارشد توانسته است نظر ما فوق ها را جلب کند .

فیروزه می گوید : " وقتی کله ی آدم دومتر از صف بیرون بزند معلوم است توجه هر کسی جلب می شود . "

روکش دندان جلویی ارشد تا عمق لثه بالا رفته است . پشت لبش پر مو است و چشمهای سیاه و مات است . عادت دارد آستین هایش را بالا بزند و بازوهای لاغرش را مثل وقتی که وضو می گیرد ، بالا و پایین می کند . دختر آبادانی چیزی زیر لب زمزمه می کند . همیشه با پشت صاف می نشیند و پاهای آویزان را تاب می دهد . از انهایی است که می تواند میان صد نفر گم شود ، کم حرف است و تنها .

ارشد می گوید بلندتر حرف بزند . شاید منظورش از این به بعد است چون به دختر آبادانی توجه ای ندارد . خودش بلند بلند حرف می زند .

" تخت تو خیلی دنج و خوب است ، دیوار دارد . "

بازوهایش را روی پتوی طوسی آبادانی می کشد .

" من عاشق دیوارم "

آبادانی می گوید : " من هم عاشق سقف ام . "

فیروزه چشمک می زند .

" بچه آبادانی ، دمت گرم ! "

دختر آبادانی پاهایش را تکان می دهد . چشم های سیاه قیری اش یک لحظه

خیره ماند . جوابی نمی دهد . تختش گوشه ی سالن مثل برج دیده بانی ست . از

آنجا می تواند همه را ببیند . ترلان دیده است که چشم هایش مثل دو چاه پر از

توجه همه چیز را می بلعد . همیشه مشغول تماشاست .

فیروزه باز هم حرف می زند . صدایش کلفت است و دندان های سفید خرگوشی

اش پیدا است .

مینا از تخت زیری چیزی به لری می گوید و به آبادانی که حالا پاهایش را کمی

تندتر تکان می دهد ، لبخند می زند . لبخندش مثل ماتیک خوش رنگی به

صورتش می آید . مینا هر شب عکسی از زیر بالشتش در می آورد و همین لبخند

را هم به عکس می زند .

همیشه اولین نفری است که با عجله به سالن می آید و آخرین نفری است که با بی میلی آشکاری سالن را ترک می کند .

کرمانشاهی ها با سر و صداتر می آیند .

فیروزه می گوید : " بفرما این هم سربازهای اس اس . "

دخترهای کرمانشاهی خودشان را به نشنیدن می زنند . مقرراتی ترین دختران سالن هستند . همیشه از بی نظمی دیگران شاکی اند و وقت های آزادشان را درس می خوانند . بعد از دعوای پر سر و صدای روزهای اول با فیروزه و دوستانش ، به جنگ سرد رضایت داده اند .

فیروزه از بالای تختش به ترلان می گوید : " به چی می خندی ترک علی " همسایه ی دست راستی ، دختری شمالی است که همیشه در حال شستن و تمیز کردن است .

" یک اسم هم برای خودت بگذار فیروزه جان "

" تو دیگر چه می گویی پاستوریزه "

شمالی ملافه اش را تکان می دهد .

" از کی تا حالا من پاستوریزه شدم فیروزه جان "

فیروزه با لهجه ی شمالی می گوید : " از همین حالا مریم جان "

مینا پوتین هایش را در می آورد و آنه ها را مثل چیز به درد نخوری زیر تخت پرت می کند .

ترلان رو به دختر آبادانی می کند .

" باز هم از این پادگان زد به چاک "

می خواهد بگوید ای کاش خودش هم می توانست این کار را بکند ولی در هم صحبتی با آبادانی به کلمات زیاد ، نیازی نیست . آبادانی می فهمد و قابلیت این را دارد که حرف را بدون زحمت زیاد ، توی هوا بگیرد حتی قبل از اینکه به او برسد . ترلان لذت هم صحبتی با او را روز اول کشف کرد .

ارشد از تخت پایین می آید .

" مثل خرس می خوابد . "

و به مینا اشاره می کند .

ترلان و آبادانی به یکدیگر نگاه می کنند .

" اتفاقاً خیلی قشنگ می خوابد . فکر می کنم خواب هایش هم با خواب های دیگران فرق داشته باشد . "

صدای آبادانی مثل پچ بچه های در گوشی گرم و آرام است .

" یک شب وقت خواب به قیافه هایشان نگاه کن . همه اخمو و عبوسند . انگار خواب بد می بینند یا که خواب نمی بینند و ممکن است هر لحظه از خواب بپرند ولی این یکی واقعاً می خوابد . "

ارشد سر تخت خودش می رود . چیزی یادداشت می کند و ته خودکارش را گاز می گیرد .

" شماره ی یک بزرگ و دلپاز است . "

دختر اهوازی به ارشد سلام می کند و یک راست به سراغ آبادانی می رود .

تازه آشنای آبادانی ظریف است و مچ های لاغری دارد .

" آره ، داشتم می گفتم فاصله ی تخت ها زیاد است و جا برای همه هست . همه شان هم یا اهوازی اند یا شیرازی . مثل اینجا نیست . هفتاد و دو ملت جمع شده اند . آش شله قلمکار ، هر کس هم برای خودش یک ساز می زند . "

ارشد با دهان باز به در نگاه می کند و روی دستش می زند .

" این بی عقل را نگاه کن . از یک بلند شدی آمدی اینجا ، که چی ؟ "

بی عقل رعناست . مثل رخت آویزی با بار تلنبار شده جلو در ایستاده ، و سنگینی وسایلش شانیه هایش را خم کرده است . همه ی نگاه ها به طرفش بر می گردد ولی او فقط به ترلان نگاه می کند .

" ان قدر برای فرمانده قصه بافتم که راضی شد بیایم سالن پنج . "

ترلان از دیدن رعنا یکه می خورد و فکر می کند که دوستش تنها پاسبان

دنیاست که چشم هایی به این زلالی و شفافی دارد و پوستی سفید و صاف مثل

برف . اما چشم های یک دوست می تواند چیزهای دیگری را هم ببیند .

دیگران آن را می شناسند و با کلمه ای به نام وفاداری تعریفش می کنند .

رعنا وفادار است . فراموشش می کنی ولی از دستش نمی دهی . می دانی ، اگر

برود ، یک روز بر می گردد و اگر تو بروی سال ها بعد برگردی پیشش ، در

آغوشت می گیرد .

ترلان از تخت پایین می پرد و وسایل رENA را می گیرد . از این که همه می توانند خوشحالی اش را ببینند سرخ می شود .  
فیروزه کل می شود .

" مبارک باشد ، ترک ها به هم رسیدند . "

رENA اولین نفری بود که در جلسه تشکیلاتی از خودش انتقاد کرد. مسئول حوزه به صداقتش تبریک گفت و نگاه معنی داری به ترلان انداخت. ترلان گزارش کارهایش را داد. به انتقاد از خود که رسیدند انگشت شستش را زیر چانه و انگشت اشاره اش را کنار تیغه دماغش گذاشت و ساکت ماند. مسئول گفت که ترلان باید فعالتر از این ها باشد. ترلان از زیر انگشتهای جواب داد که فعال بوده است. او ترتیب اجرای نمایش مرده ها را در مدرسه داده بود. خودش آن را کارگردانی کرده و دکور صحنه را با هزار مکافات درست کرده بود. استقبال بیش از انتظار بود.

مسئول گفت: «فعالیت رENA قابل تقدیر است.»

رENA اعلامیه ها را از پنجره طبقه چهارم پخش میکرد و دخترها در حیاط مدرسه آن ها را توی هوا می گرفتند. ترلان روزنامه دیواری درست میکرد پر از شعر و داستان و عکس و خبر. ولی رENA بود که کار پر خطر را به عهده میگرفت و روزنامه ها را توزیع میکرد. آنها را زیر روپوشش جاسازی میکرد و در راهرو های مدرسه راه می افتاد. ترلان علیه او وحدی طنز مینوشت ولی رENA با او وحدی از نزدیک درگیر میشد. ترلان و رENA تنها زمانی توانستند با هم دوست بشوند که او وحدی هر دو را همزمان تهدید کرد. رENA میگفت دشمن مشترک ما را به هم نزدیک کرد. رENA در جنجال آفرین ترین برنامه ها سرآمد بود. در سرودخوانی ها صدایش بلندتر از بقیه شنیده میشد. در اعتراضهای کوچک و بزرگ مدرسه پیشقدم بود و چند نفری هوادار داشت که همیشه دور و برش میپلکیدند.

ترلان او را زیر پله دید. شانه هایش را خم کرده و به دیوار تکیه داده بود. شاید با کسی حرف میزد. ترلان به حیاط مدرسه رفت و وقت برگشتن باز هم رENA را دید چمپاته زده بود و بازویش را ستون سرش کرده بود. ترلان بی صدا کنارش نشست. رENA گریه میکرد. ترلان فکر کرد اشکهای او نمیتواند ربطی به جنبش

داشته باشد و چیزی که ربطی به آن ندارد نمیتواند برای رنا مهم باشد ولی مهم بود.

«مرده شود همه شان را ببرد.»

ترلان خیلی دلش میخواست بداند این همه چه کسانی هستند.»  
با همدردی گفت: «تو از پس همه چیز برمی آیی.»  
رنا آب دماغش را گرفت.

«آره ولی نه از پس پدرم نه از پس بیوک نه از پس خودم.»  
ترلان زمزمه کرد.

«ولی تو خیلی چیزها میدانی.»

و به نظرش رسید کسی که خیلی چیزها میداند این را هم میداند که چطور از پس همه چیز برآید.

رنا در مورد حزب کارگر آلمان میدانست ولی نمیدانست با پدرش چه کند وقتی آن همه قلدر و آن همه دهن بین بود. در مورد انقلاب اکتبر میدانست اما نمیدانست با هاله آب زیرکاه چه کند.

«بیوک می‌رود دم در تا قسط بزاز چشم هیز را بدهد. بزاز هر هفته با دو چرخه قراضه و چند توپ پارچه پیدایش میشود. باید باشی تا ببینی بیوک چه میکند. چادرش را روی دهان و دماغش می‌گیرد و آن زیر خنده هایی میکند که من به جای او خجالت می‌کشم. صدایش را میشنوم و گوشت تنم میریزد. بیوک با بزاز و کهنه فروش و سبزی فروش خوش اخلاق است به ما که میرسد زورش می آید یک کلمه حرف بزند.»

ترلان خندید. از تصور خنده جوان بیوک و قیافه خشمگین رنا خنده اش گرفت. رنا هم خندید. از آن خنده هایی بود که همان لحظه تمام شد ولی اثرش ماند. فردای آن روز با دیدن یکدیگر از نو روی لبهایشان مرئی شد. همزمانی لبخند کار خودش را کرد. دیگر از هم جدا نشدند.

ترلان چرچیل بود. این لقب را رنا چند روز بعد از آشنایی به او داد و روی او ماند. ترلان اعتراض کرد چرا چرچیل چون نمیخواست در این نمایش خودنمایانه انتقاد از خود اول باشد؟

یکبار گفت: «مسئول حوزه چرچیل تر است چون هیچ چیز از خودش نمیگوید.»



ر عنا گفت: «او به خاطر مخفی کاری و مسائل امنیتی چیزی نمیگوید.»  
ترلان آتش گرفت.

«چرا به او که میرسد مخفی کاری میشود و به من که میرسد میشود چرچیل بازی.»

جروبحث بالا گرفت و تنها چیزی که به ادامه رابطه شان کمک کرد این بود که هیچ کدام چیزی از مسائلشان را به بالا انتقال ندادند. رازهای کوچکشان آن دو را باز هم به هم نزدیک کرد. ترلان حالا دیگر رضا را میشناخت. چند باز او را از نزدیک دیده بود. رضا سیبیل های پرپشت و صدایی یکنواخت داشت. همین صدا کاری میکرد کلمه ها خشک و بی حال بیرون بیایند مثل کارگرانی که خسته از معدن درمی آیند به ردیف زیر آفتاب دراز میکشند و از نو به معدن باز میگردند.

بیوک زنی بود که چشم هایش سوزن داشت. سوراخ میکرد. نگاهش از آستین لباس رد میشد. نکند زیب شلوارت باز مانده است یا لکه ای روی لباست داری یا دگمه پیراهنت افتاده است.

اما ر عنا از همان اول عاشق مادر ترلان شد. مادر شال پشمی دور کمرش میبست دستهایی لاغر داشت و چشمهایی مظلوم.

ر عنا نظر داد که ترلان و طنناز هیچ شبیه دو خواهر نیستند. طنناز چاق بود و شیک. ترلان لاغر بود و ساده. طنناز رنگها را میشناخت و از تأثیر آنها خبر داشت. نمیشد نگاهش نکرد. چشم ناخواسته مکث میکرد.

ر عنا گفت: «به تو هم نمیشود نگاه کرد.»

ترلان تعجب کرد. ر عنا اهل تعارف نبود.

ر عنا گفت: «نمیشود از کنار تو هم ساده رد شد. آدم بی اراده برمیگردد و به تو نگاه میکند.»

«چرا؟»

«چون تو به آدم نگاه میکنی.»

تورج آمد و تند بیرون رفت.

ر عنا گفت: «غول خجالتی!»

رنا ایرج را ندید. ایرج رفته بود ولی خط خوشش قاب گرفته روی دیوار بود. میگفتند زیر سیگاری و گلدانهای کوچک سفالی کار ایرج است. مسئول حوزه به این دوستی تنگاتنگ مشکوک شد. تازگی ها هر دوی آنها منفعل بودند. منفعل کلمه ای بود که او در چند جلسه آن را تکرار کرد. خبر نداشت که آنها در جای دیگری فعال شده اند در گشت و گذار در دنیای ادبیات. رنا عمیقاً ممنون این چرچیل دراز و جدی بود. چرچیل او را با دنیای دیگری آشنا میکرد. رنا بعد از یک شب بیخوابی به مدرسه آمد و در گوش دوستش گفت این آنا کارنینا شعور ندارد. چرا این کار را کرد نمیتوانم بفهمم. باید زندگی آن بی غیرت را به آتش میکشید.

ترلان گفت فایده ای نداشت باز هم رنج میکشید. گفت محال است آن صحنه قطار از یاد کسی برود شاهکار است. ترلان از درشکه چی تنهای چخوف حرف میزد و رنا از مردی که مثل فولاد آبدیده شد. ترلان از ابله روسی میگفت و رنا شیفته نینا بود. گاهی وقتها کارشان به دعوا و قهر میکشید. بچه های آنها تمامی نداشت و بیرون همه چیز داشت عوض میشد.

مدارس تعطیل شدند. دیگر جلسه ای تشکیل نمیشد. شایعه دستگیری مسئولان حوزه ها سر زبانها بود. پدر رنا به موقع او را از صحنه دور کرد و حتی ناچار شد در خانه حبس اش کند. در مورد ترلان نیازی به این اجبار نبود. خودش را حبس کرد و حالا فقط یک نیاز را احساس میکرد. این که رنا را ببیند و در مورد دن آرام با او صحبت کند.

ترلان نیاز به حرف زدن در مورد کتاب را از همان موقع شناخت نیازی ساده است ولی به سختی برآورده میشود. نمیشود با کسی حرف زد که فقط علاقمند است و با تأیید سرش را میجنباند. نمیشود فقط با تعریف کردن کسی را در تجربه غیر قابل وصف آن سهیم کرد. هر کتاب جهانی است که باید هر دو به آن سفر کنند. آن را کشف کنند و با فهم اشاره ها و نشانه ها در لحظه های لذت بخش هم زبانی زندگی کنند.

ترتیب ملاقات را در کتابخانه دادند و از آن به بعد دیدار هایشان ادامه یافت. مسئول کتابخانه به آنها اجازه داد به مخزن بروند و هر کتابی دلشان

خواست بردارند. رنا تسلیم نظر ترلان شد. دشمن مشترک میتواند آدمها را با هم آشنا کند ولی فقط دوست مشترک آنها را به هم نزدیکی میکند. ترلان در شرکتی کار گرفت ولی به دیدارهایش وفادار ماند. آن دو با شوق زیاد خودشان را به کتابخانه میرساندند تا از آنت حرف بزنند و از ژان کریستف بیوک و رضا و ایرج و تورج فراموش میشد و جایشان را آدمهای کتاب میگرفت.

رنا با مسائل حل ناشدنی اش در خانه ماند. چند سال بعد مجبور شدند با هم به جستجوی کار بروند. ترلان کارش را از دست داده بود و رنا دیگر سر بار خانواده بود. با خواستگارها بد اخلاق بود و با رضا دیگر شورش را در آورده بود. همیشه بحث همیشه بحث داد همه درآمد.

توی خیابانها راه افتادند و ده ها فرم مختلف پر کردند. تحقیقات همیشه مانع بود. او حدی در سنگر مراقب بود و هیچ چیزی را در مورد آن دو فراموش نمیکرد. نخ سرنوشت آنها به دست او افتاده بود و انگار چیزی نمیتوانست آن را تغییر دهد. در آزمون اول پاسبانی که قبول شدند به نظرشان یک بازی تازه آمد این هم مثل آنها دیگر.

اما این بار پدر رنا دخالت کرد. باز نشسته بود ولی هنوز هم دوستان بانفوذی داشت. نتیجه تحقیقات را توسط آشنای درجه دارش تغییر داد و گفت ترلان خودش میداند ولی در مورد رنا نمیخواهد حتی یک کلمه مخالف خوانی را بشنود. بعد با لحنی که بیشتر بوی خواهش داشت تا حکم گفت این تنها شانس آنها برای کار کردن است.

رضا گفت «اصلا می دانی کجا می روی؟»

رنا شب و روز فکر کرد. تحمل خانه هر روز مشکل تر می شد. کار و کار و کار بیوک پادرد داشت. هاله دست به سیاه و سفید نمی زد. رنا باید آشپزی می کرد. خانه را تمیز می کرد و هر روز سر کوفت می شنید. همیشه می گفت «خوش به حال سیندر لا. حداقل چند تا موش دوروبرش داشت.»

رضا این همه را می دانست و می دانست که رنا به یک اشاره ی جدی او بسته است تا برای همیشه از رفتن پشیمان شود.

رضا سبیلش را با انگشتانش شانه کرد.

«ما تعهد داریم در کنار مردم باشیم. موضع ما روشن است.»  
رنا گفت: «می توانم ول کنم و برگردم.»

«اگر می خواهی برگردی اصلاً چرا می روی؟»

رضا که همه چیز را می دانست چطور موضوعی به این سادگی را نداند. ای کاش می توانست بگوید به خاطر تو ولی گفت به خاطر مردم، کلمه ی محبوب رضا.

رضا خنده ی کوتاهی کرد که در زیر انبوه سیل خفه شد.

«قصه ی آن چند مبارز خلق را که شنیده ای. آن ها جمع شدند و فکر کردند چطوری به مردمشان خدمت کنند با هم مشورت کردند و به این نتیجه رسیدند پول هایشان را روی هم بگذارند و مرغداری بزرگی به راه اندازند و از سود آن برای بچه های مردم مدرسه بسازند و می دانی چه شد؟ کارشان گرفت و آنقدر سرمایه شان زیاد شد که هر کدام تبدیل شد به یک سرمایه دار درست و حسابی. بعد هم تنها چیزی که دیگر یادشان نبود مردم و منافع آن ها بود.»  
رضا چه خوب همه چیز را حلاجی می کرد. او بود که چشم و گوش آن ها را باز کرده بود. او بود که رنا و هاله را با کتاب آشنا کرده و آن ها را به کار در مدرسه تشویق کرده بود. هاله کتاب ها را ورق می زد و رنا همه را می بلعید. رنا پانزده ساله بود که خاله ی ناتنی با رضا از شیراز به تبریز اسباب کشی کردند. رضا شش سال از او بزرگتر بود و خیلی زود ایمانش را به چیزهای برتر به آن ها سرایت داد. او به رنا یاد داد اگر نه با قلبش ولی با ذهنش مادرش را ببخشد و به او به چشم یک قربانی نگاه کند. مادرش قربانی شرایط بد بود و پدرش ستمدیده ی دیگری بود که ناچار شده بود دو سال بعد از ترک زنش دوباره زن بگیرد. زن پشت سر هم پنج دختر و پسر به دنیا آورد. هاله اولین بچه ای بود که آمد انگار برای این که به رنا نشان دهد او با تن بیوک ارتباطی ندارد و ناتنی است و رضا درست به موقع آمد تا به رنا یاد دهد از تبعیض های بزرگتری در دنیا رنج ببرد، از لباس های کهنه ی خودش خجالت نکشد و حتی پز آن ها را به هاله بدهد که حق تو پوشیدن را از همان ابتدا از آن خودش کرده بود.

رضا گفت: «هیچ فکر کرده ای بعد از پایان دوره شما را کجا می فرستند.»

وقتی زیاد به رفتن فکر می کنی، سفر را آغاز کرده ای. خود به خود از جایی که هستی فاصله گرفته ای. نمی شود از راه رفته برگشت. حتی اگر بدانی چیزهای بدی در انتظارت است. ر عنا ساکت شد. نمی خواست خرده بورژوازی باشد که دورتر از نوک دماغش را نمی تواند ببیند.

«به هر حال خودت بهتر می دانی.»

ولی همیشه او بود که بهتر می دانست. او بود که همه چیز را می فهمید. اگر او می گفت نرو، نمی رفت.

«اگر جای ناجوری فرستادند در می روم.»

رضا عصبانی نشد، فریاد نزد، لازم نبود؛ صدای یکنواخت زیرش میخکوب می کرد.

«تو چقدر ساده اندیشی. تا حالا چندتا تعهد و امضا و ضمانت داده ای. فکر می

کنی روی تو سرمایه گذاری می کنند و بعد می گویند بیا برو.»

ر عنا از فلاسکش چای بدرنگی برای خودش می ریزد. استکان چای را به دختر آبادانی تخت بغلی تعارف می کند. آبادانی می گوید ممنون و به آهنگ زیر لبی اش ادامه می دهد.

«همیشه بدترین جایی که توی ذهنم تصور می کردم، زندان بود. این ده پانزده

روز فهمیدم این جا بدتر از زندان است. یعنی به نظر تو این ها مردم اند؟»

ترلان می گوید: «نمی دانم.»

و نمی گوید که خودش هم به اندازه ی او گیج شده است. تعجب می کند از این که هیچ یک از معلوماتش به درد نمی خورد.

«سطح آگاهی صفر، بی خبری و بی اعتنائی نسبت به چیزهایی که آن بیرون می

گذرد باور کردنی نیست. فکر نمی کنم کسی در این جا یک کتاب در عمرش

خوانده باشد. بدتر از همه ی این ها جو سوظن و بدبینی است. نمی شود دوکلام با

کسی حرف زد. از بچگی عاشق داستان های ژول ورن و مارکوپولو بودم. آرزو

داشتم سفر کنم و با همه ی آدم ها حرف بزنم. باور نمی کردم ارتباط با دیگران

این قدر مشکل باشد.»

ولی ترلان نمی خواهد با کسی ارتباط بگیرد. احساس می کند ارتباطش با چیز

مهم تری قطع شده است و دیگران مانع می شوند که او بتواند آن را بشناسد.

ر عنا روی تختش عقب تر می رود و زانوهایش را بغل می کند.  
«مثل جزیره می ماند اینجا.»

ای کاش می توانست از رضا بپرسد. او برای هر چیز، جواب آماده ای داشت. شاید می گفت این ها از مردم نیستند.  
به ترلان نگاه می کند.

«ولی همه ی این ها که بچه خانواده های فقیر و زحمتکش اند. این طور نیست؟»  
ترلان نمی داند. موهایش را با کش محکمی از پشت بسته است و انگشتش را روی تیغه ی دماغش گذاشته است. به بازی انگشت ها عادت کرده است. وقت فکر کردن انگشت ها روی صورتش حالت می گیرند. جای انگشت اشاره ثابت است. مثل ولگرد بلند قدی به تیر دماغش تکیه می دهد. انگشت وسط میان لب ها خوش می کند. انگشت کوچک بازیگوش تر از بقیه است. گاهی روی نوک دماغش می نشیند و گاهی بی حرکت توی هواست.  
ر عنا رو به آبادانی می کند.

«عین خیالش نیست.»

آبادانی چیزی نمی گوید. او هم عین خیالش نیست. این آبادانی سبزه رو که می تواند مثل مجسمه، بی حرکت و خونسرد بنشیند، عصبانی اش می کند. ر عنا از دست ترلان هم عصبانی است که بی خیال و به پهلو در عرض تخت دراز کشیده و تسلیم محض است.

ترلان فکر می کند ر عنا آن همه سوال با خودش آورده است و چرا او باید جوابش را بداند. ترلان نمی داند و این را با صدای بلند می گوید. ر عنا دست بردار نیست.

«به همین سادگی؟»

ترلان سرش را تکان می دهد. به همین سادگی کلمات محکم و آشنای زندگی اش بی مصرف شده بودند. به درد نوشتن انشای سوزناک می خوردند ولی به کار توضیح زندگی جدیدش نمی آمدند. زندگی اش عوض شده بود و کلماتش نه. کلمات عاریه ی جدیدی را در اختیارش گذاشته بودند اما آن ها مثل مورچه های سیاه از سرور ویش بالا می رفتند، گوشت تنش را گاز می گرفتند و عذابش می

دادند. باید به ر عنا بگوید که کلمات خودش را می خواهد، کلماتی که مثل گیاهانی  
ترد و نازک با دست های پرورده باشد. مال خودش باشد.

ر عنا پوتین هایش را می پوشد.

«دیشب یک خواب عجیب دیدم.»

مینا از تخت روبرویی سرش را بیرون می آورد.

«اگر عشقی است تعریف کن.»

می خندد. ر عنا خشکش می زند.

«شما ترکی می دانید؟»

فیروزه از آن بالا خم می شود. صورت گرد و خندانش روبروی آن هاست.

«کیفین؟ چوخ ممنون.»

مینا می خندد.

«یک کمی می فهمم.»

لب هایش را تر می کند.

«من همه اش خواب های عشقی می بینم ولی درست در لحظه ی حساس بیدار

باش می دهند.»

ر عنا دمغ است. خم می شود و به بهانه ی بستن بند پوتینش می گوید:

«همسایه های بالایی ام جانماز آب می کشیدند و این ها مبتذلند.»

خواب های عشقی مینا مثل هفته نامه های رنگی پر از صفحات شور انگیز

است. دختر سنندجی و چند نفر از تهرانی ها ابونه ی خواب های او شده اند. چند

کارشناس تعبیر خواب هم به جمع آن ها اضافه شده است. کتاب تعبیر خواب

دست به دست می گردد. دخترها مراقبند با سوت بیدار باش خوابشان را از دست

ندهند. ولی فقط میناست که هر شب خواب می بیند و هر صبح آن را به یاد می

آورد.

حالا دیگر همه می دانند مینا عاشق کفش پاشنه بلند، لباس خواب گر انقیمت و

عطر و بچه است. به اینجا آمده است چون در شهر کوچکی مثل خرم آباد همه ی

این ها يك جا گیر نمی آید. به دست هایش کرم می مالد و برای خودش آواز می

خواند.

ارشد لځ لځ به طرف تخت آباداني مي رود تا بگويد نمي فهمد اين لر پر عشوه و کرشمه اين جا چه مي کند؟

آباداني لبخندي مي زند که براي لب هاي کلفتش ناچيزند و چيزي نمي گويد. ارشد هم انتظار ندارد چيزي بشنود. زير چشمي به مينا نگاه مي کند که حالا دارد توي آيينه ي دستي اش به خودش لبخند محبت آميزي مي زند و بلند مي گويد: «ماه شده ام.»

آباداني چند شب است خواب زندان را مي بيند. خودش را مي بيند که با يك دسته کلید به طرف در آن مي رود.

«صداي دسته کلید و صداي پاي خودم را خيلي واضح مي شنوم. فکر مي کنم صاحب اختيار آن سلول هستم. کلیدش را به من داده اند. مي توانم درش را باز کنم يا باز نکنم. قلبم تند تند مي زند از خواب بيدار مي شوم.»  
رنا دو تکه پنبه در گوش هایش چپانده است و روي تخت بالايي کتاب مي خواند. مريم پاستوريزه عقب عقب مي رود و آنکادر تختش را مثل کاردستي بي نقصي تماشا مي کند.

ترلان مي پرسد: «تو چرا به اينجا آمده اي؟»  
پاستوريزه سرش را خم مي کند.

«با مني؟»

«آره، هدف تو چيه؟»

پاستوريزه بالش اش را صاف مي کند.

«هدف؟ هيچ چي.»

پوستش سرخ و سفيد است و نوک دماغش از تميزي برق مي زند.  
«يعني هدف نداري؟»

پاستوريزه مي خندد. صدتا دندان ريز توي دهانش دارد.

«هدف از کجا بياورم؟»

«پس براي چه به اين جا آمده اي؟»

«تو خودت چرا آمده اي؟»

ترلان نمي داند چرا بايد به اين شمالي که هميشه در حال خانه تکاني است چيزي بگويد ولي مي گويد.



«این جا برای من يك وسیله است.»  
از دست خودش عصبانی است ولي به شنیدن صدای خودش احتیاج دارد. توضیح  
می دهد که می خواهد يك نویسنده بشود.

«در واقع این جا برای من سکوی پرش است.»  
پاستوریزه می خندد. خنده اش هم مثل دندان هایش ریز و زیاد است.  
«این جا که بیشتر طناب چاه است تا سکوی پرش.»  
«پرتاب نه، پرش.»

«همان»

پاستوریزه به یاد خواهر زاده اش می افتد.  
«او هم می خواست قاضی بشود. حالا شوهر کرده و دو تا بچه دارد. می گوید من  
چطور می خواستم قاضی بشوم وقتی نمی توانم بین دو بچه قضاوت کنم.»  
پاستوریزه یاد خواهر زاده ی دیگرش می افتد. ترلان بی حوصله است.  
«اگر فکر می کنی چاه است پس برای چه آمده ای؟»

پاستوریزه یادش نمی آید گفته باشد این جا چاه است ولي کلمه ی چاه او را به یاد  
ماجرای جالبی می اندازد. ترلان رو می کند به دختر آبادانی که مثل همیشه  
چیزی زیر لب می خواند. چشمانش خیره نیست. در حال تماشاست.  
«به چی نگاه می کنی؟»

دختر آبادانی پنجره را نشان می دهد.  
«آن پنجره هیچ فرقی با دیوار ندارد.»

«از آن چاه بیا بالا تا ببینی.»

ترلان روی تخت آبادانی می رود.

«تو از آن درز چه می بینی؟»

«آفتاب را.»

«این که فقط يك خط است يك ذره است. خوب دلت را خوش کرده ای.»  
«ذره ای از يك چیز بزرگ است. الان آن بیرون آفتاب است. همه جا روشن  
است. در این ساعت از روز راه رفتن در خیابان حال آدم را جا می آورد. همه  
جور آدمی از مقابل رویت رد می شود. دوست داشتم الان توی بازار بودم.»

ترلان فکر مي کند اين جا هم پر از آدم است ولي بازار نيست. بيشتر شبیه انبار است که فقط يك جنس تويش ريخته اند. همه شکل هم اند، يك جور مي پوشند، يك جور راه مي روند و يك جور حرف مي زنند.

دختر شمالي هم چنان حرف مي زند. ترلان به او اشاره مي کند.

«تمام آدم هایش را با خودش آورده است، تمام فك و فاميلش را. ولي ادم هاي من، هيچ كدام اين جا پا نگذاشته اند.»

و نمي گويد قهرمان هایش همه به سطرهاي بي جان كتاب ها برگشته اند، مادرش در آشپزخانه مانده است و طناز و تورج به اندازه يچند سال نوري از او فاصله گرفته اند.

«اين جا آدم كم داريم که مي خواهي چند تايي هم از بيرون بياوري؟»  
آباداني مثل هميشه آخر جمله اش را مي کشد.  
هر دو مي خندند.

«من از دست آدم هايم فرار کرده ام. دوست ندارم کس و کارم به اين جا بيانند.»  
آباداني يك مادر خوب دارد و چهار خواهر و برادر. همه ي آن ها خانه و زندگي دارند. فقط عباس با آن ها زندگي مي کند. برادر كوچش که آباداني بيشتر از همه دوستش دارد. عباس ادبيات مي خواند و عاشق موسيقي است.

آباداني مي گويد که همدان همه چيز را عوض کرد. پدرش دو سه ماه بعد از اسباب کشي مرد. مادرش رماتيسم گرفت، عادت به سرماي همدان نداشت.  
«سرما، عباس را هم عوض کرد. دوست داشت خانه بماند. هميشه سردش بود. تنبل شد. اين آخري ها هرچه مي گفتي، شرمنده لبخند مي زد. تحملش را نداشتم. کار را بهانه کردم و آمدم اين جا.»

آفتاب در قسمت لخت پنجره غروب مي کند. چشمان سياه و براق آباداني به قير گداخته مي ماند. ترلان صداي او را مي شنند. به زحمت از ميان لب هاي کلفتش بيرون مي آيد.

«عباس نمي توانست گوش کند، چرتش مي گرفت.»

آباداني و ترلان در کلاس درس و سالن غذاخوري کنار هم مينشينند. آباداني حالا ديگر ميداند ترلان ميخواهد نويسنده شود. از کتابهايي که ترلان و رعنا لای جزوه هایشان ميخوانند خبر دارد.

آبادانی کم حرف ولی کنجکاو است. همین کنجکاو ی آنها را و میدارد از بازی تازه شان لذت ببرند بازی شناختن آدمها پیدا کردن خصوصیات مشترک مشهدی ها ترک ها و لرها.

ترلان جزئیات را شکار میکند و آنها را در ترکیب تازه ای کنار هم میچیند. در حرفهای او همیشه چیزی هست که آبادانی را میخنداند. ترلان از تک تک دخترها طرحی از کلمات میکشد. آبادانی نوشته ها را میخواند.

«حرفهای تازه و جالب اند. اما نوشته های خسته کننده اند. انگار چیزی کم دارند.»

آبادانی نمیداند چه چیزی کم دارند. او میتواند تک تک دخترها را در نوشته ها بشناسد ولی احساسشان نمیکند. زنده نیستند روح ندارند.

«اهوازی را خیلی دقیق توصیف کرده ای ولی من در این نوشته فرقی بین او و دیگران نمیبینم. ولی او با همه فرق دارد. ظرافت و زیبایی اش در نگاه اول به چشم نمی آید ولی به حرکاتش نگاه کن. به صدایش گوش کن. ببین حتی طرز بستن بند پوتینهایش با دیگران فرق میکند. به راه رفتنش دقت کن. اینجا همه مردند ولی اون زن است.»

ترلان از آبادانی مینویسد. آبادانی هم با همه فرق دارد. شاید بتواند این فرق را پیدا کند و نشان بدهد. ترلان همه چیز را دقیق و وفادارانه مینویسد. در توصیفاش چیزی را از قلم نمی اندازد. ولی آبادانی حق دارد. کلماتش بی روح و کهنه اند. آدمهایش خون ندارند. ترلان نوشته ها را پاره میکند و از نو مینویسد. از اهوازی و کرمانشاهی و آبادانی مینویسد. آبادانی اینقدر به او نزدیک است. دم دست است. باید نوشتن از او آسان باشد. مثل مدل نقاشی ای است که در مقابله نشسته است ولی آسان نیست. چرا نمیشود از او نوشت. چه چیزی در او غیر قابل دسترس است. شاید او را خوب نمیشناسد.

ترلان نمیتواند او را درون یک زندگی معمولی و آینده معمولی مجسم کند. آینده ای که خوراک هر شب دخترهاست. آنها درجه دار یا کارمند میشوند. موقعیتی دست و پا میکنند. قوی میشوند و به آدمهای ضعیف تر از خودشان دستور میدهند. پولدار میشوند. جهیزه کاملی برای خودشان تهیه میکنند و بعد شوهر

میکنند و بچه دار میشوند. این انتهای آینده آنهاست. ولی در آبادانی چیزی بی انتها وجود دارد.

ترلان کنارش مینشیند و پاهایش را از تخت آویزان میکند. چیزی نمیپرسد. میداند هر سؤالی او را فراری میدهد. ترلان از خودش حرف میزند و آبادانی آرام آرام به حرف می آید. از آبادان میگوید و از خانه قشنگشان. خانه شان ویران شده است و خانه ای که الان در همدان دارند دیگر خانه نیست. ترانه ندارد موسیقی ندارد. مادرش همیشه غر میزند و عباس یک روز به خانه می آید و میگوید میروم. میگوید باید بروم.

از خواهرها و برادرها کمک میخواهد. احتیاج به پول دارد. مادر پس اندازش را میدهد و او گوشواره هایش را میفروشد. عباس تمام وسایل کتابها و حتی نوارهای موسیقی اش را میفروشد. اما پول کم است خیلی کم. با آن پول فقط میتواند تالب مرز برود.

آبادانی میگوید عباس نمیتواند برود و بدتر آن که ناامید میشود دیگر حرفی از رفتن نمیزند.

«اولش فکر میکردیم برای این است که مادر را ناراحت نکند.»

آبادانی ساکت میشود. ترلان فکر میکند آبادانی دارد پشیمان میشود. کلمه هایش مثل مرغ و جوجه هایی هستند که ناغافل بیرون می آیند نوکی به اینجا و آنجا میزنند ولی چند لحظه بعد صاحبشان به خودش می آید و آنها را با عجله به لانه شان کیش میکند.

«میخواستیم به اینجا بیام. گفتم میروم تهران. انتظار داشتیم مخالفت کند. ولی گفت برو. بعد گفت آدم فقط بعضی وقتها میل رفتن دارد. تا این میل در تو هست باید بروی.»

فیروزه از گوشه سالن برایشان دست تکان میدهد.

«شما مترسک های سر جالیز خسته نشدید از حرف زدن؟»

پنج شنبه ایرج می آید. ترلان را ترک موتورش سوار میکند.

«نمیتوانم به دفتر کارم دعوتت کنم مناسب نیست.»

ترلان فکر میکند هنوز هم آلاخون و آلاخون است. میروند در بند. روی تختی مینشینند. ایرج چای سفارش میدهد.

«اگر امروز دنبالت نمی آمدم چکار میکردی؟»  
«با رنا میرفتم گرمابه مولن روژ.»  
چند زن و مرد با کوله پشتی شان به طرف کوه میروند.  
«هفته پیش چکار کردی؟»  
«هفته پیش رفتیم گرمابه مولن روژ.»  
«در گرمابه مولن روژ خبری هست اینقدر میروید؟»  
ترلان میخندد.

«میرویم چون توی شبانه روزی خبری نیست.»  
«چطور ممکن است خبری نباشد. تعجب میکنم. آن همه دختر از هفتاد و دو ملت  
آنجا زندگی میکنند. آن وقت تو چیزی برای گفتن نداری. کاش من به جای تو آنجا  
بودم! ببینم پس تو چه میکنی؟»

«میروم زیر پتو و مثل مرده دراز میکشم.»  
«هنر میکنی. از تبریز بدو بدو آمدی که اینجا بخوابی؟»  
ترلان میخواد بگوید تمام تصور ایش اشتباه از آب درآمده است. فکر میکرد  
اینجا خبری از یکنواختی نیست. فکر میکرد صدها ماجرا در انتظارش است ولی  
تنها چیزی که یاد گرفته است مرتب کردن تخت اش است و واکس زدن درست  
و سریع پوتین ها و تی کشیدن به پله ها و کف غذاخوری. فکر میکند سربازی از  
لشکری است که عملاً به هیچ کاری نمی آید اگر در گذشته کارایی داشت حالا  
دیگر ندارد. نمیداند با از بر کردن یک مشت جزوه های قدیمی و گوش دادن به  
حرفهای کهنه چند استاد عتیقه عصا قورت داده به چه کاری می آیند.  
ایرج می رود و با قلیان کوچکی که عکس شاه قاجار رویش است برمیگردد. هوا  
خنک است.

«یک چیزی بگو که بتوانم آنجا را بشناسم. کنجکاو شده ام.»  
ترلان میگوید نمیتواند آن مجموعه را بشناسد و مگر شناختن آسان است. حالا  
میداند که حتی خودش را هم خوب نمیشناخته است و نمیگوید که مگر ایرج را  
میشناسد. حتی نمیداند او کجا زندگی میکند چکار میکند. چه کسی را دوست دارد.  
ایرج به تخت تکیه میدهد. یک دستش را روی زانویش میگذارد.  
«نه آسان نیست ولی ناسلامتی تو میخواهی نویسنده بشوی.»

اشک چشמהای ترلان را پر میکند. از این که ایرج به جای پلیس میگوید نویسنده هم خوشحال است هم غمگین.

«نویسنده نمیشوم.»

این جمله را توی صف به خودش میگوید. توی غذاخوری میگوید وقت نظافت میگوید.

ایرج ساکت است. ترلان دوست دارد سکوت ایرج را نشانه تأیید بگیرد و بیشتر رنج بکشد.

«مهم نیست. دنیا که به آخر نرسیده است.»

دنیا به آخر نمیرسد کوچک میشود. مثل آدم پیر اخمویی میشود و مدام غر میزند. ترلان از فرمانده میگوید. از این زنی که با نگاهش اندازه های آدم را به هم میریزد. جوری نگاهت میکند که اول کوتاه شوی. بعد کوچک شوی و آخر سر بی ارزش. از دخترهای کرمانشاهی میگوید که شق و رق راه میروند و کاسه داغ تر از آش اند. مأموریت دارند به این دنیای پر از دخترهای بی انضباط و شلخته نظم بدهند. از فیروزه میگوید که صورتش را نقاشی میکند و خیلی جدی از جلو ارشد رد میشو و ارشد با کنجاوی آدمهای بدوی نگاهش میکند.

ایرج سر حال آمده است.

«تو که میگفتی همه شان مثل هم اند.»

«مثل هم هستند و نیستند. به هر حال آنجا بودن یک جور وقت تلف کردن

است. نمیشود چیز زیادی یاد گرفت.»

ایرج خنده غول آسایش را ول میکند. چند نفری برمیگردند و به او نگاه میکنند.

«اینجا که دانشگاه کمبریج نیست.»

سوار موتورش میشود.

«ترلان خانم زندگی چیز فوق العاده و عجیب غریبی نیست. همین است که

میبینی. مهم این است که دوربین را کجا بگذاری.»

نوبت ترلان است که بخندد.

«دوربین؟»

«آره، دوربین را می توانی جایی بگذاری که هم خودت را خوب ببینی و هم بیشترین آدم ها را زیر نظر داشته باشی. بفهمی اصلا آدم ها چه می خواهند. دنبال چه می گردند.»

«مثل دوربین مخفی.»

ترلان سوار موتور می شود.

«می توانی آن را زیر تخت هم بگذاری که فقط پوتین ها و رفت و آمدها را

ببینی.»

هر دو می خندند.

ر عنا سگ شده است. پره های دماغش می لرزد. ملافه هایش را از تشک و پتو

جدا می کند که بشوید. یکی به در می کوبد.

«آب جوش، آب جوش.»

کرمانشاهی داد می زند.

«سرم ترکیب. چقدر صدا زیاد است. مثل حمام عمومی است. هم سنگ پا گم شده،

هم لیف و صابون.»

دخترها یکی یکی به شبانه روزی برمی گردند. همه جا شلوغ شده است. بوهای

تازه ی بیرون با بوهای مانده ی داخل مخلوط می شوند و احساس بیقراری را دو

چندان می کنند. ردیف کمدها در طبقه ی همکف است. در آن ها با سروصدا بسته

می شود. یکی محکم به میز نگهبانی نزدیک در می کوبد.

مریم پاستوریزه دست هایش را با فاصله از خودش نگه داشته است. منتظر است

دستشویی خلوت بشود. کف دستشویی را آب برداشته است. دخترها نوک پا از

انجا بیرون می آیند.

«از آب هم خبری نیست. از بوی صابون و تمیزی هم.»

ر عنا بو می کشد، بریده و کوتاه کوتاه.

«در عوض بوی گند دیگری است.»

روی تخت می نشیند. گردنش زیر ارتفاع تخت خمیده است و ملافه ها را به

خودش فشار می دهد.

«دارم خفه می شوم.»

آبادانی چیزهای ریزی را که اهوازی به خط میخی روی دیوار نوشته است می خواند.

رنا چادرش را از روی میله ی تخت برمی دارد و جلوی دماغش می گیرد.  
ترلان دفترش را زیر بالشش می گذارد.

« بوی سنگین و مخصوصی است.»

« ولی باید اسمی داشته باشد. تو که باید بهتر بدانی. بوی سنگین و مخصوص

یعنی چه؟»

ترلان فکر می کند حق با رناست. سنگین و مخصوص یعنی چه؟  
ارشد وضو گرفته و با دم پایی های پلاستیکی لخ لخ تو می آید. یکی از آن طرف  
می گوید:

« بوی کافور است.»

« بوی ماده ی ضد عفونی کننده است.»

« بوی جهنم است.»

ارشد جوراب های ضخیم اش را پایش می کند.

رنا ول کن نیست.

« کی می گوید هوا نه بو ندارد نه رنگ نه مزه. هوای اینجا هم بو دارد هم رنگ

هم مزه.»

و انگار کسی چنین حرفی زده است. خم می شود و شلوار سربازی اش را بو می  
کند.

« همه شان همان بو را می دهند.»

جزوه هایش را ورق می زند و بو می کند. صورتش قرمز شده است و لبخندش  
از زور بیچارگی است.

ترلان می داند ملال رنا موذی است. آشکارا خودش را نشان نمی دهد. مثل  
موجود ریزی به پره های دماغش می چسبد و بویایی اش را مختل می کند. ملال  
خودش حتی بی سروصدا تر از مال رناست. از معده بالا می آید و به دیواره  
های گلو می چسبد.

« ببین حتی پاراگراف مربوط به کلاشینکوف هم همان بو را می دهد.»

پوتین های واکس زده اش را زیر تخت جفت می کند.



« بوی پوتین هاست.»

آبادانی پاهایش را تکان می دهد.

« بوی زن است بوی صدتا زن.»

ارشد می گوید: « چیه همه اش فیس می آید؟ اینجا که بویی نیست.»

رنا شیپور جنگ را به صدا در می آورد.

« بوی گلاب بعضی ها که هست.»

« یک جفت از آن پنبه ها را توی سوراخ های دماغت بکن.»

رنا سرش را خم می کند تا صاحب صدا را ببیند.

ترلان از تختش پایین می آید. بازوی رنا را می گیرد.

« بیا برویم بیرون شمشادها را بو کنیم.»

رنا دنبال ترلان می رود. عصبی است.

« فکر می کنی آن ها بوی گیاه می دهند. نه، بوی سبزی له شده در خورشت قرمه سبزی را می دهند.»

ترلان موافق است.

« بعضی وقت ها هم بوی چای کیسه ای نامرغوب.»

رنا بی مقدمه می پرسد: « به نظر تو ممکن است مردی زنی را ببوسد بی آنکه او را دوست داشته باشد.»

سرخ می شود. ترلان نمی داند. فیروزه تازه از راه رسیده و لباس هایش را عوض می کند.

« چه چیزی را بیلیمیرم (نمی دانم)؟»

ترلان جدی ولی آهسته سوال را تکرار می کند انگار چند لحظه پیش آن را از کتابی پیدا کرده است.

فیروزه عرق آلود است و تازه نفس.

« تمام مردهایی که این کار را می کنند، همان لحظه، آن زن را دوست دارند. اگر نداشته باشند خودشان را وادار به چنین کاری نمی کنند. همان موقع مردها خیلی پراحساس اند. اما فردای آن روز می توانند آدم دیگری بشوند.»

صدایش را بلند می کند طوری که مینا هم بشنود.

« چیزی که زن ها نمی بینند یا نمی خواهند ببینند. فکر می کنند آن ها هم مثل خودشانند که ساعت ها توی ذهنشان با این چیزها ور بروند و اسیر بشوند. برای مردها یک بوسه فقط یک بوسه است ولی زن ها شصت تا چیز دیگر از آن می سازند.»

مینا اعتنا نمی کند. پیداست که آن دو شبیه این بحث را قبلا هم داشته اند. به لری کوتاه و تند چیزی به فیروزه می گوید و نمی ایستد که جواب او را بشنود. خرید هایش را به دخترها نشان می دهد. روسری حریر بنفشی را سرش می کند و گوشه ی نرم آن را به صورتش می کشد. ارشد از تخت زیری نگاهش می کند. یکی از دخترها با حرکت انگشتش همه را ساکت می کند.

« بچه ها می شنوید؟»

گوش تیز می کنند. یکی دارد آواز می خواند. کلمات ترانه مشخص نیست ولی آهنگ آن آشناست. صدا موجی نامرئی است که از لابلای آدم ها رد می شود و به گوش می رسد.

آبادانی پاهایش را تکان نمی دهد.

« خیلی وقت بود صدای آواز نشنیده بودم.»

رعنا و ترلان به طرف دستشویی می روند. صدای شیر آب است و صدای شلپ شلپ طهارت به دختری که آوار می خواند، نزدیک می شوند.

« آی داغلار سنده گوزوم وار (ای کوه ها که به شما چشم دوخته ام)

آی منده درده دوزوم وار (اه که من در برابر درد، صبر و تحمل دارم)

خبر وئرین یار گلسین (خبر بدهید یار بیاید)»

پشت سر دختر می ایستند. موی بلندی دارد. روسری اش را توی دستشویی می شوید و بی اعتنا به دور و برش می خواند.

«آی اوره دولی سوزوم وار (که یک عالم حرف برایش دارم)»

شیر را آب می کشد و برمی گردد. فرق موهای بلندش را از وسط باز کرده و چند قطره آب به لب قرمزش پاشیده است.

اشک توی چشمان رعنا لب پر می زند.

ترلان می پرسد:

« اسمت چیه؟م  
دختر با مهربانی می خندد.  
« سرونازم از ارومیه.»  
ر عنا التماس می کند.  
«باز هم بخوان.»

گروهان بیرون از ساختمان به صف بازرسی داخل سالن ها. اشیاء غیرمجاز و ممنوع باید پیدا شوند. چند نفر می روند کمک ارشدها تا سرشان را توی کمدها بکنند. تخت ها را بو بکشند. صحبت از سیگار است و عکس مستهجن و نوار و ماتیگ. مجرم ها ردیف به ردیف صف می کشند. تعدادشان زیاد است. رعنا و فیروزه و مینا و آبادانی هم توی صف هستند. فرمانده داد می زند و فرمان می دهد. ترلان اسم خودش را می شنود. در تعطیلی ها جایی نرفته است. با کسی رابطه نداشته. اهل دعوا هم نیست.  
رعنا و ترلان با هم به دفتر می روند و پا می کوبند. صورت گرد فرمانده قرمز شده است.

« اینجا کجاست؟»  
دخترها هاج و واج می مانند.  
«پرسیدم اینجا کجاست؟»  
دخترها جواب نمی دهند.  
« چرا لال شده اید؟»  
رو به رعنا می کند.  
« تو که خوب بلبل زبانی بلدی.»

از پشت میزش جلو می آید. صدای زنگدارش مثل جیغی از ته چاه است.  
« اگر نمی دانید بدانید اینجا کتابخانه ی شخصی نیست خانم ها بیایند و برای خودشان کتاب مطالعه بکنند. تفهیم شد؟»  
دخترها با حرکت سر نشان می دهند قضیه را فهمیده اند. تمام اشیا کشف شده به اضافه کتاب ها روی میز است. فرمانده یکی یکی آن ها را بر می دارد، ورق می زند و روی میز می کوبد.

همه روی تخت ها می روند و پیچ پیچ می کنند. متهم بعدی فیروزه است که با داد و فریاد توی سالن می آید. فارسی و لری را قاطی می کند و بر پدر و مادر جاسوس و خبرچین لعنت می فرستد. مینا نفر بعدی است. عکس زیربالش اش را از دست داده است.

خاموشی است. سروصداها می خوابد. ر عنا به تخت می زند. به جایی که آن بالا کمر ترلان است. ترلان سرش را کمی پایین می آورد.  
«چه خبر است؟»

ر عنا آهسته حرف می زند. صدایش شاد است و برق چشم هایش توی تاریکی دیده می شود.

«باورم نمی شود کسی اینجا کتاب بخواند. غیر از کتاب های ما و آن عشقی ها یک کتاب دیگر هم بود. شعر بود از شاملو. خودم دیدم.»

«قطعات اسلحه را باید مثل اولش سوار کرد»

ر عنا آهسته می گوید: «حالم از بوی فلز و آهن به هم می خورد.»  
«نفرات این بار سریع کار کنند.»

نفرات به نوبت جلو می روند. پشت میزها قرار می گیرند و شروع می کنند. کلت و کلاشینکوف مهم ترین آن هاست. گروهان هفته بعد برای مشق عملی باید به میدان تیر برود. قبل از آن باید همه چیز را در مورد اسلحه بدانند.  
«نفرات به صف شوند.»

از کارگاه اسلحه شناسی تا شبانه روزی پنج دقیقه راه است.  
«از جلو... نظام»

بازوها يك صدا بالا می روند.

«در جا... قدم رو»

پوتین ها با صدای محکم و هماهنگ روی زمین کوبیده می شوند.

«يك... دو... سه»

«گروهان ایست»

گروهان مردان از روبرو می آیند. عرض آن جا برای رد شدن دو گروه کافی نیست.

«نظر به چپ»

دخترها همزمان رو بر می گردانند و انگار روی دیوار فرمانی با خط درشت می خوانند.

«بخندید.»

صدای خنده فروخورده ای از صف شنیده می شود.

«صف غذا... عجله کنید.»

دخترها بعد از غذا باید به صف شوند. مشق قدم رو. فردا باید در میدان رژه بروند. تا قبل از خاموشی همه باید کارهایشان را کرده باشند. صبح زود تمام پوتین ها باید برق بزنند.

عصرها همه می توانند به سالن های یکدیگر بروند. اهوازی دور هم جمع می شوند و مشهدهای دور هم و ترک ها دور هم. پوتین ها زیر تخت ها جفت می شوند و دمپایی ها بیرون آورده می شوند.

لرها می آیند کنار تخت ترک ها. فیروزه بدنش اتش دارد. کم لباس می پوشد. زود زود لباس عوض می کند. پابرهنه راه می رود. گیره سرش را باز می کند و موهای لخت و روشنش را می ریزد روی شانه های پهن و پرش. بعد از آن همه دویدن ها، قدم رو رفتن ها، روی پنجه پا نشستن ها، تازه نفس است. مینا قد بلند و هیکل خوش ترکیبی دارد، موهایش بلند است و لبخند دائمی و ملایمش ظرافتی به او میدهد که دندان های سفید و خرگوشی فیروزه از او می گیرد. فیروزه روی چمدان کوچک ترلان ضرب می گیرد.

در، همیشه مذموم نیست. دیوار همیشه بد نیست. می شود برای آن ها هم شعر گفت. ترلان اگر می توانست این کار را می کرد. از این زندگی مشترک و بی در و دیوار به تنگ آمده است. همسایه اش را می بیند که در یک ثانیه از تخت پایین می پرد و در خانه او می نشیند.

«یالا رقص آذری.»

ترلان در نامرئی را به روی خودش می بندد.

«ببخشید، نوار همراه نیست.»

همسایه ها از نو به در می کوبند.

«نمی گذارم کتاب بخوانی.»

فیروزه جزوه را با کتابی که داخل آن است، از دست ترلان می‌گیرد.  
«این جور از مهمان پذیرایی می‌کنند بی‌تربیت، یالا برقص»  
ترلان ناامید از مقاومت به مهمان‌هایی که مثل غول‌های شاد و پرانرژی تختش را اشغال کرده‌اند، تسلیم می‌شود. تخت رعنا هم تصرف می‌شود.  
رعنا آهسته می‌گوید: «گفتم که به این‌ها رو نده.»  
«با این همه تخت و کم‌دوآهن و آدم که نمی‌شود تکان خورد چه برسد به رقص.»

ارشاد جانمازش را بر می‌دارد و نچ نچ کنان بیرون می‌رود.  
«رفت گزارش بنویسد.»

ارشاد معمولاً مخفیانه این کار را نمی‌کند. خودکارش که از ته‌اش چیزی باقی‌مانده است، بالا می‌گیرد و می‌گوید به خدا گزارش می‌کنم.  
«آواز بخوانید. آواز ترکی.»  
فیروزه رو می‌کند به رعنا.

«تو بخوان ولی تو رو خدا سرود نباشد، ترانه باشد.»  
نزدیک تر می‌آید و سقلمه‌ای به پهلوی رعنا می‌زند.  
«پس به ما ترکی یاد بدهید این را که دیگر بلدید. اول از همه فحش‌ها را. حرف‌های بد بد را.»

ترلان می‌گوید: «ولمان کنید بابا. مگر خودتان فحش کم دارید.»  
فیروزه دو دندان خرگوشی‌اش را نشان می‌دهد.  
«نخیر کم نداریم.»

تند و تند چیزهایی به زبان خودشان می‌گویند. لر‌های دیگر صدایشان در می‌آید.  
«وای فیروزه.»  
«نه فیروزه.»

فحش اگر به جای فحش به کار نرود می‌تواند به جای کلماتی مضحک و بی‌آزار همه را بخنداند و همه از خوشی می‌خندند.  
فیروزه چانه‌اش را توی دستش می‌گیرد.  
«تو را به جان کسی که دوست داری...»

به شانه رعنا مي زند و محکم روي زانوي ترلان مي کوبد. رعنا و ترلان از اين همه حرکت جسماني معذبند. بفهمي نفهمي فاصله مي گيرند. فيروزه بازویش را مي اندازد گردن ترلان. آباداني از برج دیده باني اش لبخند مي زند. فيروزه خواهش مي کند آباداني لنگ هایش را از بالاي سرشان جمع کند.

«اول بگو کي را دوست داري؟»

«همه را.»

«آه بابا آدم فقط يك نفر را دوست دارد.»

ترلان مي گوید: چرا يکي؟»

«پس چنتا؟»

مينا مي خندد.

«سه تا.»

موهاي بلندش را از پشت جمع مي کند و روي شانه و سينه اش مي ريزد و با انگشتانش شانه شان مي کند.

فيروزه مي گوید: خودت را به خريت نزن، زودباش رو کن»

«من کسي را ندارم.»

«مگر ممکن است دختر به اين گندگي تا حالا عاشق نشده باشد. تمام دخترهاي که

اين جا مي بيني همه شان يکي يك دوست دارند.»

ترلان باور نمي کند. اين گروهان دوست کجاست. شايد اين مردهاي نامرئي زير

اين تخت هاي اهني و سالن ها و لابلاي چادرها و چشمان خيره دخترها مخفي

شده باشند.

فيروزه نزديک ترين دختر را مي آورد.

«مگر نه بچه آباداني؟»

آباداني کلمه را مي کشد.

«نه.»

«يعني تو دوست نداري؟»

«ازشان خوشم نمي آيد.»

دخترها اصرار مي کنند و دختر آباداني حاضر مي شود پايين بيايد. وسط دو

تخت موکتی پهن کرده اند و چندنفري از آن ها روي زمين نشستند.

پاستوریزه ریزه می خندد.  
«حکایت گربه و گوشت است.»  
فیروزه رو می کند به ترلان.  
«تو بگو.»

«چرا خودت نمی گویی؟»  
«آره که می گویم. من فکر می کنم اگر دختری نتواند توجه مردی را جلب کند یک جایی کار می لنگد. طبیعی نیست. مرا بگویی یک لشکر عاشق دل خسته دارم، آخر از همه می گویم.»  
مینا حرف فیروزه را تایید می کند.  
فیروزه چشم و ابرویش را تکان می دهد و دندان های خرگوشی اش را تند و تند به هم می زند.

«حالا دیدید ندید بدیدها»  
دخترها دیگر توجه شان جلب شده و نزدیک تر می آیند.  
«چرا تعریف نمی کنی؟»  
«خیلی زرنگی، اول خودت رو کن تا بعدا برایت بگویم.»  
چشم ها به ترلان خیره شده و او مثل خواننده تازه کاری شرمنده است. بدش نمی آمد که آوازی داشت و با این تماشاچیان پرشور تقدیم می کرد.  
«بچه مان خجالت می کشد. یه خورده یاد بگیر از این مینا.»  
مینا چشم هایش را خمار می کند و بوسه ای توی هوا به شخص نامعلومی می فرستد..

«ماه است»  
دخترها می خواهند مینا عکس این ماه را نشان شان بدهد. مینا عکسی ندارد ولی می گوید او یک جنتمن واقعی است.  
«تحصیل کرده فرنگ و بی اندازه مؤدب است. مگر نه فیروزه؟»  
فیروزه با بازیگوشی سرش را بالا می آورد.  
«نه.»

مثل بچه های تخس لپ هایش را پر از باد می کند.  
کرمانشاهی از تخت بغلی زمزمه می کند.



«خوب هم خرج می کند.»

ترلان با تعجب نگاهش می کند .

کرمانشاهی با چشم و ابرو به بساط رها شده ی لرها اشاره می کند . همه چیز تکمیل است . ترشی و زیتون و میوه و اجیل و شکلات خارجی ، رنگین ترین سفره مال لرهاست .

مریم پاستوریزه می گوید :

امروز استاد مواد مخدر خشخاش را گرفته جلو مینا می گوید امتحان کنید .  
دستمان را دراز می کنیم استاد به ما هم بدهید ولی استاد چشمش فقط به دنبال میناست و محل سگ هم به ما نمی گذارد.

پاستوریزه ادای استاد را در می آورد و با چشم های چپ شده به مینا نگاه می کند . همه می خندند . خنده ی دسته جمعی ، رعنا و ترلان را هم سر ذوق می آورد . یک صدا می گویند : اوه ...

فیروزه می گوید :

خیلی خب بابا! شما دو تا دهاتی هم که همه اش زوزه می کشید . اینقدر خودتان را به ان راه نزنید .

رعنا یکدفعه چشمهایش برق می زند و پوست شیری اش به رنگ صورتی در می آید .

ترلان هم دارد . سه نفرشان را من می شناسم .

خب ، غیر منتظره است و دخترها نزدیک تر می آیند .

-یکیش چخوف است .

دخترها اسم را تکرار می کنند .

-چه اسم عجیب غریبی . ترکی است ؟

دختر ابادانی با صدای بلند می خندد .

پاستوریزه می گوید : چه بامزه .

-خب ، چی شد ؟

بعضی وقتها داستان های عشقی هیجان انگیزتر از خود عشق اند .

همین اصل توضیح می دهد که چرا دخترها با کنجکاوی خارج از نظامی داستان گو را دوره می کنند . رعنا انتظار این استقبال گرم را ندارد .

-هیچ چی . رفت ان طرف مرز .  
ترلان ادامه می دهد . تازه دارد لذت ان را مزه مزه می کند .  
نمی توانست این طرف بماند . خانواده اش هم غریب بودند و دلش برای بابا ننه  
اش تنگ شده بود .  
ر عنا در گوشی می گوید .  
-ستار خان بگویم یا گریگوری را .  
-اولی را فراموش کرده ام از دومی بگو .  
ر عنا می گوید : اره ، دومی هم پسر خوبی بود .  
-بود ؟

-اره ، او هم رفت .  
ترلان قیافه ی جدی همیشگی اش را دارد . دستش را زیر چانه اش می گذارد و  
انشگت اشاره ی بلندش را به تیغه ی دماغش می کوبد .  
-این یکی تقصیر مادرم بود . یک روز گوشش را کشید و انداخت بیرون .  
دخترها با هم می گویند: چرا ؟  
-خب چون توی خانه کار نمی کردم و فقط دوست داشتم با او بنشینم .  
فیروزه خیره نگاه می کند . مشکوک شده است .  
مینا اسم ستار را شنیده است .  
-ستار چی ؟

-ستار را خودم خواستم که برود . باقر را داشت .  
ر عنا دولا می شود و دلش را می گیرد . پشت گردن سفیدش هم قرمز شده است .  
فیروزه مثل ببر آماده به حمله ای نشسته است .

-همه اش سرکاری بود نه اشک ها ؟  
ارشد به در می کوبد و استین هایش را بالا می کشد .  
-یالا زود باشید . به جای خود .  
کلید را می زند . دخترها روی تخت هایشان می روند . مهمانی تمام می شود .  
تاریکی ، درها و دیوارهای نا دیدنی اش را بین همسایه ها می کشد .  
حالا هر کسی می تواند خیال کند که در چار دیواری خودش است .

ترلان در تنهایی فرضی اش به جای خالی عشق یک ادم در زندگی اش نگاه می کند . تا قبل از آمدن به اینجا به این مساله فکر نکرده بود . برایش عشق به کتاب ، به نویسندگان ، به معلم ها ، به کودکان ، به ادم ها کافی بود ولی حالا مثل ادمی که در همه جای دنیا حساب بانکی دارد اما در جیبش یک ریال هم برای خرج کردن ندارد .

ترلان در فیلم ها و ادبیات و افسانه ها به مفهوم خاص عشق در نزد ادم ها پی برده بود اما با صورت های حقیقی و روشن ان در زندگی روبرو نشده بود . شاید هم شده بود و نمی دانست . در تاریکی به گروهان نامرئی و خاموش مردها می خندد . دخترها ان را می شناسند و او بی توجه از کنار ان ها گذشته است . ارشد بر می گردد و محکم به در می کوبد .  
-بخوابید ، صدا نباشد . صدای فیروزه بعد از ن در می آید .  
ای بر پدرت لعنت . تازه داشت خوابمان می برد .

ارشد خودش را به نشنیدن می زند و بیرون می رود . خنده ی قدقد مانند دخترها از گوشه های سالن شنیده می شود .

پنج شنبه و جمعه و ازدای . در شبانه روزی غوغاست . دخترها تند و تند لباس عوض می کنند . لباس های رنگی از توی کمدها بیرون آورده می شود . همه برای رفتن عجله دارند . فیروزه و مینا از اولین کسانی هستند که غیبتشان می زند . اهوازی ها دسته جمعی به امامزاده صالح می روند . چند نفر از بچه های زنجان هم به حمام بیرون می روند و با دست های سفیدک زده و یک عالم رخت شسته بر می گردند .

صدای غم انگیز نوحه از بلندگوها پخش می شود و بر تمام صداها مسلط است . ترلان روی تخت رعنا نشسته است و از لابلا میله تخت ها ، یکی را در تاریک ترین گوشه ی سالن می بیند . شانه هایش خم شده و با صدای نوحه تکان می خورد .

ترلان برای این روز لحظه شماری کرده بود . برای این روز نسبتا خلوت و استثنایی شبانه روزی . برای روزی که از مقررات و وظایف هر روزه خبری نیست . برای روزی که ازاد است بنویسد . چند سطری می نویسد احتیاج دارد از روزهایی که گذرانده است ، بنویسد . اما کلمات ، مثل سربازهای ناشی

صاف راه می روند و سیخ می نشینند ، طبیعی نیستند و انگار از مخزنی بیرون نمی آیند که ساعت های زیادی سر کلاس، در مراسم دعا، در صف آن را انباشته بود و تصور می کرد با يك تلنگر ساده سرریز می شوند. ای کاش بتواند دور تر برود و همه چیز را به خونسردی يك غریبه ببیند، کاری که همیشه می کرد. چشمانش را می بندد، در خیال مثل روحی آرام آرام از جان جدا می شود، از خودش فاصله می گیرد. این کار به او آرامش می دهد. حالا آن بالا جایی در فضا معلق است و کسی که در زیر تخت نشسته است، او نیست. دختر جوانی با موهای دم اسبی است که به جستجوی چیزی به این جا آمده است. روح برای اینکه همه جا را ببیند ناچار است باز هم بالاتر برود، بالا و بالاتر، نزدیک نگهبان تنهای برج.

ساختمان های بلند دنیا را می بیند. با يك نظر از آسمان خراش ها و برج ها می گذرد و به ساختمان مرکزی می رسد که در آن دنیای بزرگ، کوچک و ناچیز است، محوطه خالی و وسیعی دارد و صدای منظم کوبیدن پا از گوشه و کنار هایش می آید. دیوار هایش پوشیده از سیم خاردار است و درهای آهنی بزرگی در جنوب و شمالش دارد. چنارهای بلند و سربازهای کوتاه و دیگ های بزرگی که در طول روز به این طرف و آن طرف کشیده می شوند، مثل علامت های نقشه جغرافیایی از دور دیده می شوند.

روح به آرامی در شبانه روزی را باز می کند. از کنار میز نگهبانی رد می شود. با يك خیز از راهرویی که به پله های باریک منتهی می شود، می گذرد. ناچار است کمی به عقب برگردد. صاحبش آنجا در سالن پنج است و سالن پنج روبروی دستشویی و کمی مانده به آن است. سالن نیمه روشن است. لامپ زرد آن همه جا را روشن نمی کند. تخت های طبقه پایین تاریک است. اینجا و آنجا لباسی آویزان است.

روح ترلان بعد از این سفر خیالی می تواند آهسته آهسته به خودش نزدیک شود. ولی راهش را کج می کند به چپ می پیچد و به تاریک ترین گوشه سالن می رود. جایی که یکی توی خودش خم شده و با صدای غم انگیز نوحه تکان می خورد. ترلان دمپایی هایش را پایش می کند و به دنبال روحش می رود. نزدیک می شود و کنار دختر می نشیند.

ارشد است. با هر اشکی که از چشمانش می آید صدای خفه ای هم از گلویش در می آید.

«صدای نوحه همیشه مرا به این حال می اندازد.»

«چند روزی برو شیراز، حال و هوایت عوض می شود.»

ارشد پوزخند می زند. رنگ روکش دندان جلویی اش سفیدتر است.

«دلّم فقط برای مادرم تنگ شده است، پدرم همیشه زور می گوید. شب روزی که

قرار بود خودم را به این جا معرفی کنم، دعا خواندم، نذر کردم. هر لحظه امکان

داشت از اینکه راضی شده اینجا بیایم پشیمان بشود. مادرم تا صبح نخوابید. سوار

اتوبوس که شدم باورم نمی شد. فکر می کردم با يك سوت اتوبوس را نگه می

دارد و پیاده ام می کند. آنقدر از پنجره نگاه کردم که چشمانم درد گرفت. مادرم

همان جا ایستاده بود.»

ارشد حرف می زند و سبک تر می شود.

«می دانی اگر اینجا نمی امدم چکار می کردم؟»

«نه.»

«روی خودم نفت می ریختم و خودم را آتش می زدم.»

به صف راحت باش داده می شود. گربه چاق، بالایی دیوار نشسته است و روبه

صف پراکنده دخترها خمیازه می کشد.

یکی از مشه‌دی‌ها با ارشد سالن بالا حرف می زند. ارشد سالن يك، همدانی چاق

و خوش خنده ای است که با سخاوتمندی به سؤال‌های مشه‌دی‌جواب می

دهد. ارشد خبر می دهد که هفته دیگر گروهان را برای بازدید به یکی از زندان

ها می برند. اطلاعات دختر مشه‌دی دست کمی از او ندارد. با دخترهای دوره

های قبلی حرف زده است و چیزهایی هم از کار در زندان می داند. دختر اراکی

به جمع آن‌ها نزدیک می شود و می گوید دوست دارد بعد از پایان دوره در

زندان کار کند. ر‌عنا جلوتر می رود.

«چرا؟»

اراکي می گوید: «مزایایش خیلی زیاد است.»

«همه به جایی خود.»

صف براي رفتن به سالن سخنراني آماده مي شود. سالن قبلا از مردها پر شده است. صندلي هاي رديف آخر را به دخترها مي دهند. سخنران صحبتش را شروع مي کند. چند درجه دار کنار ديوار ايستاده اند و ارشدها هم ايستاده گوش مي کنند.

ترلان کلمات سخنران را مي شنود ولي آنها را نمي فهمد. سرش سنگين شده است. گوش هایش زير مقنعه داغ اند. ته گلويش مي سوزد. اي کاش مي توانست براي کسي نامه بنويسد. شايد سرش کمي سبک مي شد، قلب و پاهایش هم. امروز چه روزي است؟ چند روز ديگر تا پنج شنبه مانده است؟ ممکن است ايرج به دنبالش بيايد و او را ببرد. پشت موتور او سوار ميشود و مثل باد از ان جا دور مي شود. تا پنج شنبه يك قرن مانده است. امروز چندمين باري است که به صف مي شوند. به شبانه روزي بر مي گردند. همه بايد سريع به سالن غذاخوري بروند. سرش را روي سيني خم مي کند. بوي قرمه سبزي و رودي هاي مغزش را پر مي کند. فيروزه و رينا بحث مي کنند. صداها توي سالن پيچيده است. سروناز از ميز روبرو دست تکان مي دهد و شيشه ترشي را بالا مي گيرد.

«مي خواهي؟»

ترلان سرش را تکان مي دهد.

«نه.»

سرش سنگين تر شده است. صداها، همهمه پايان ناپذيرند. تا پنج شنبه چقدر مانده است؟ به خاموشي چقدر مانده است؟  
«همه گوش کنند.»

ارشدي که صداي بلندي دارد چيزي را تذکر مي دهد. همهمه بالا مي گيرد. ترلان، رينا را مي بيند. دستش را بلند کرده و مي خواهد حرف بزند. آباداني از پارچ پلاستيكي آب مي ريزد.

ترلان به پنج شنبه فکر مي کند. ايرج مي آيد، او را پشت موتورش سوار مي کند و مي گويد چقدر همه اين ها بي اهميت است. به مادر هم هميشه مي گفت مهم نيست. پدر مي گفت: «اين پسر هيچ چيز را جدي نمي گيرد.» ايرج خنده بلندي مي کرد. صداي خنده اش مثل حباب هاي بزرگ و توخالي پشت سر هم مي ترکيدند: «اين همه بدبختي را جدي بگيرم، مي ميرم.»

ترلان از قیافه گرفتن او در برابر دنیا خوشش می‌آمد. از ژست‌های ساده و مؤثرش در برابر همه چیز. ولی به آمدن او خیلی مانده است، به خاموشی هم چند ساعت دیگر مانده است. خاموشی یعنی فراموشی. می‌تواند چند ساعت کامل همه چیز را فراموش کند. نمی‌تواند مثل ایرج برای دنیا قیافه بگیرد، دهن کجی کند یا حتی مسخره اش کند. همه چیز جدی است. مهم است. ارشد سیاه پوش هم مهم است که جوری داد می‌زند که انگار مهم‌ترین بخش نامه دنیا را برای هزاران نفر می‌خواند.

ترلان بغضش را قورت می‌دهد و تند تند مژه می‌زند. آبادانی به او زل می‌زند. چقدر چشم‌هایش سیاه‌اند. مینا هم به او نگاه می‌کند ولی دیگر نمی‌خندد. حالا نوبت رعناست که با تعجب و نگرانی به او نگاه کند. یک دفعه تنش را از روی میز خم می‌کند، سر ترلان را بغل می‌کند و محکم به سینه اش فشار می‌دهد. ترلان نفس اش را حبس می‌کند، مقنعه رعنا هم بوی قرمه سبزی می‌دهد.

آبادانی و اهوازی را به دفتر می‌خواهند. کسی دلیلش را نمی‌داند. آبادانی به کنجکاو دیگران اعتنا نمی‌کند.

چند روز بعد به ترلان می‌گوید: «انها همه چیز را در مورد ما می‌دانند.»  
«ارشد گزارش می‌دهد.»

«نه کار او نیست. چطور می‌تواند گزارش چیزهایی را بدهد که حتی نمی‌بیند.»

آبادانی می‌گوید از آن روز احساس بدی دارد. حتی می‌ترسد از خواب‌هایش هم خبر داشته باشند.

«انها قدرت مافوق بشری ندارند.»

«نه ندارند ولی ترسناکند. من از برادر بزرگترم می‌ترسیدم، از پدرم هم. اما ترسم از آنها توی دلم نمی‌ماند. احساس ضعف نمی‌کردم. برادرم کتکم می‌زد.

عصبانی می‌شدم ولی در همان حال می‌دانستم ادم بدبختی است و حتی از چیزهایی عذاب می‌کشد. خودم را جای او می‌گذاشتم و تعادل روحی ام را به دست می‌آوردم. اما حالا هر کاری می‌کنم نمی‌توانم خودم را به جای فرمانده بگذارم. هیچ جوی نمی‌توانم رفتار او را درک کنم.»

«حالا چه اصراري داري؟»

«من که عاشق چشم و ابروي او نيستم. به خاطر خودم اين کار را مي کنم. فقط براي اينکه قضيه را براي خودم قابل فهم کنم. فقط اينجوري مي توانم ترس را از خودم دور کنم.»

اباداني اب دهانش را قورت مي دهد.

«به دفتر که رفتم بي مقدمه گفت مردها خيلي بدند نه؟ خبائت چندين اوري توي صدايش بود. جواب دادم نه، من برادرهايم را دوست دارم. پوزخند زد، با اين حال زن ها بهترند. گفتم نمي دانم ولي فرمانده گفت من مي دانم. ديگر چيزي نگفت ولي در جمله اخري يك عالمه نيش و كنايه و تحقير بود. مي خواست به من بفهماند خيلي بيشتري از خودم در مورد من مي داند. مرا از خودم بهتر مي شناسد.»

ترلان مي گويد: «ولي او خودش را هم نمي شناسد. روابط اينجا او را براي ما به شکل يك هيولا در آورده است. بيرون از اين دايره زني است مثل زن هاي ديگر. حتي کمتر از آنها چون مجبور است نقش زني اهنين را بازي کند. در صورتي که نيست.»

«از کجا ميداني که نيست؟»

«از غبغب زير چانه اش، از پف بالاي چشمانش، از هيکل ول شده اش، از علاقه اي که به قلاب بافي مشهدي ها نشان مي دهد، از سوالي که در مورد کوفته تبريزي از بچه هاي ما کرد. از حالت چاکر مآبانه اش در برابر مافوق ها، از کنجکاووي توي چشمانش وقتي به عکس هاي عروسي دختر تهراني نگاه مي کرد و خيلي چيزهاي ديگر.»

بعد مي گويد: مبايد از او هم در سياه مشق هايم بنويسم. بدون او مجموعه ام ناقص است.»

اباداني مي گويد: «بعد از نوشتن زود پاره شان کن.»

عصر پنجشنبه است. فيروزه و مينا هر دو بازداشتند. مينا به بيدار باش اعتنا نکرده و فيروزه نظافت راهرو را به خوبي انجام نداده. هيچ کدام حق بيرون رفتن ندارند. فيروزه از لبه تخت ها مي گيرد و در فاصله ميانشان تاب ميخورد. مينا



با انگشتانش چیزی را حساب می‌کند. رعنا برای آنها خرید کرده و به خانه خودشان هم تلفن کرده است.

«اقام خانه نبود. صدای خنده و حرف می‌آمد. اول بیوک حرف زد. گفت که خبری نیست و نران چیزی نباشم. صدایش زیادی مهربان بود. هاله حرف نزد. گفتم گوشی را بدهدن به رضا. خیلی طول کشید تا رضا آمد. گفت جای خالی داشتیم بحث می‌کردیم. نمی‌دانم راجع به چه چیز می‌توانستند بحث کنند. هاله سروگوشش می‌جنبند و یک ذره به حرف‌های او اعتقاد ندارد. از صدایش خوشم نیامد.»

فیروزه با بسته‌ی خودنی‌ها به تخت رعنا می‌آید. مینا را هم صدا می‌زند. مینا می‌خواهد بخوابد. آن بیرون منتظرش هستند و او این‌تو زندانی است. بی‌تنبلی روی تخت رعنا می‌نشیند. مینا به لب‌هایش ماتیک می‌زند و در آینه کف دستش به خودش نگاه می‌کند. ماتیک و آینه را به رنا تعارف می‌کند ولی رعنا نمی‌گیرد.

«واقعا که با دیدن تو یاد عکس‌های سیاه و سفید و رنگ و رو رفته می‌افتم.»  
«خودم هم عکس سیاه و سفید رو بیشتر دوست دارم.»  
«باید ببینی او چه چیزی را دوست دارد.»  
کلمه او را کش‌دار آدا می‌کند.

رعنا سرخ می‌شود.

«تو ترکی می‌دانی؟»

«چند دفعه بگویم فقط یک کمی می‌دانم ولی برای فهمیدن بعضی چیزها که لازم نیست حتماً ترکی یا عربی بدانی.»

فیروزه می‌گوید: «مگر رازی هم باقی می‌ماند بین این همه آدم. سالن خودمان که هیچ. من از بچه‌های بالا هم خبر دارم. چی فکر کردی؟»

«الحق که پاسبانی.»

«نه که تو پروفیسوری.»

رعنا نامیدانه اعتراف می‌کند.

«نه من هم پاسبانم.»

و خنده اش مي گيرد. چند دقيقه بعد همه رضا را مي شناسند. رENA چقدر ناqlاست كه تا حالا رو نكرده بود. فيروزه محكم به پشت رENA مي زند. داستان پسرخاله ها انها را سرگرم مي كند. رENA هيجانزده است.

«هميشه متانت و صداقتم را به رخ خواهرم مي كشد.»

اباداني مي گوید: «متانت و معصوميت و پاكي زن به مرد امنيت مي دهد.»

مينا لبخند و چشمك را با هم ميزند.

«ولي هيجان و لذت نه.»

رENA مي گوید: «همه كه يك جور نيستند.»

مينا با ته مانده ي لبخند مي گوید: «ولي هيچ مردى نمى تواند از ان چشم پوشى كند.»

فيروزه مي گوید: «بچه ها بازي.»

اباداني مي گوید: م براي همين هم غير قابل اعتمادند.»

فيروزه به لري چيزي به مينا مي گوید. مينا جوابش را به فارسي مي دهد.

«ولي من به او اعتماد دارم. مي دانم چه وقت راست مي گوید و چه وقت دروغ.»

ترلان حرف نمى زند. تند تند چيزي را يادداشت مي كند. فيروزه به پاهاي او تكيه ميدهد. جوري كه نتواند بنويسد.

«حالا نميشود يك امشب نويسنده نشوي؟»

ترلان نچ مي كند.

«نمي شود.»

فيروزه اداي او را درمي آورد.

«فكر كن اگر الان در جزيره هاوايي بودي و يك ماشين هم زير پايت بود و يك كسي هم بغل دستت و مرتب قربان صدقه ات مي رفت باز هم مي نوشتي؟»

ترلان جواب نمى دهد. وقت لازم دارد تا به جزيره هاواي برود.

«معلوم است ترك علي. اگر انجا بودي ديگر احتياجي به اين مزخرفات نداشتي. زندگي مي كردي.»

ترلان ميخ واهد چيزي بگويد.

«جان من اول فکر کن بعد بگو. اصلا جزایر هاوایی نه. در يك جاي سرسبز بودي يا فکر کن در يکي از خیابان های تمیز فرانسه بودي. هوا

خوب ، خودت سر حال ، بغل دستت هم درازی مثل خودت ولی اهل مطالعه کردن و درک کردن و از این حرف ها . باز هم می خواستی نویسنده بشوی ؟ اینجا نشستی مثل موش کور که چی ؟ بیا نزدیک تر بازی یادت بدهم .

بحث رعنا با مینا داغ شده است .

-پس این عاشق تو دروغ هم می گوید .

مینا چوب شوری از میان خوراکی ها جدا می کند . ان را مثل سیگار به لب هایش نزدیک می کند ولی ان را نمی خورد .

-ادم که نمی تواند همیشه راست بگوید . گاهی وقت ها هم چند تا دروغ لازم می شود . ترلان می خندد و به دروغ های کوچکی فکر می کند که مثل پول خردته کیف ادم ها صدا می کند .

رعنا با ناباوری به همه نگاه می کند .

-ولی ما عاشق حقیقتیم . تنها چیزی که کمی نکبت زندگی مان را قابل تحمل می کند همین عشق به حقیقت است . من به دروغ احتیاج ندارم . برعکس تشنه ی حقیقتم .

فیروزه مشتش را مثل میکروفونی جلو دهان رعنا می گیرد .

-خانم حقیقت من می خواهم حقیقتی را به استان لرستان مخابره کنم .

مینا پکی به چوب شور می زند و حرف فیروزه را قطع می کند .

-تو غلط می کنی .

چوب شور را به طرفش پرت می کند .

رنا را به دفتر خواسته اند . سر کلاس سوال بو دار پرسیده است . کارهایش هم کمی بودار است . کله اش هم بفهمی نفهمی بوی قرمه سبزی می دهد . عرق کرده از مشق نظام برمی گردد .

-بوی گند می دهم .

دندانش عفونت کرده و تقاضای رفتن به بهداری می کند .

-دردش به جهنم ، ولی بویش دهانم را به گند کشیده است .

ارشد می گوید : هر روز هر روز بهداری .

رنا همین بهانه ی کوچک را لازم دارد تا داد بزند . صدای بلندش بچه های سالن های دیگر را هم پایین می کشاند . ارشد داد می زند که حوصله اش از بی انضباطی های ترک ها و لرهای ...

فیروزه داد بلندتری می زند .

-لرهای چی ... نترس بگو لک لک پا دراز .

بچه های ترک هر کدام چیزی می گویند . صدای همه بلند شده است . چند نفر از بیرون می آیند و کنار دست ارشد می ایستند .

ترلان زیر گوش رعنا می گوید : کوتاه بیا .

رعنا با صدای بلند جوابش را می دهد .

-کوتاه بیا ، کوتاه بیا . دیگر چقدر ؟ تمام زندگی ام کوتاه آمده ام .

ترلان رنجیده است .

-خب بابا ، کوتاه نیا .

-نه که نمی ایم . نمی بینی چی بارمان می کند .

رعنا باز یک دشمن مشترک پیدا کرده و هیجان زده است . و به نظرش ترلان دارد جا می زند . این را قبلا هم به او گفته است . حالا هم با صدای بلند می گوید . از وقتی اینجا آمده محافظه کار تر شده است . بعد می گوید انتظار زیادی هم ندارد . هر چه باشد او چرچیل است .

ترلان می گوید چرچیل بازی را به چریک بازی ترجیح می دهد و نگران است که کسی صدایش را شنیده باشد . ولی نگرانی اش بیجاست . همه با هم حرف می زنند . صدا به صدا نمی رسد .

هیاهو ذره ذره کم می شود ، ادم به ادم . از دم در شروع می شود و به رعنا می رسد که حالا می تواند صدای خودش را در خلا دوربرش بشنود . فرمانده در چارچوب در ایستاده و انقدر سکوت می کند تا تمام صداها می خوابد . چند نفر را از میان جمع جدا می کند و می گوید همه به دفتر بروند .

اول از همه ارشد به سالن برمی گردد . تند و تند استین هایش را بالا می زند و به هیچ کس نگاه نمی کند .

-مفت می خورند و میخوابند . خوشی زده زیر دلشان . امکانات اینجا را کی تو زندگی شان داشته اند ؟ صبحانه و ناهار و شام همیشه آمده است . پول تو جیبی هم بهشان می دهند . می گویند کی بخوابی ، کی بیدار شوی .

دختر ابادانی از دهانش می پرد :

کی فکر کنی .

ارشد حرف او را نشانه ی تایید حرف هایش به حساب می آورد و ادامه می دهد .

-اره چکار بکنی . انوقت این ها ...

سروناز می پرسد : خب حالا چی می شود ؟

ارشد یادش نیست استین هایش را چند لحظه پیش بالا برده ، ان ها را تا مچ دست هایش پایین می آورد .

-خودتان بعدا می فهمید .

و یک دفعه صدایش را بلند می کند .

-یالا همه بروند سالن های خودشان .

فیروزه نقاشی می کند و از ترلان می خواهد برایش متن بنویسد . چون خوشگلی برای او در دسر شده است و خوب نوشتن برای ترلان . سر درس مواد مخدر و کمک های اولیه و معارف ، نوشته ها و نقاشی های ریز ریز آن ها لابلای جزوه

ها رد و بدل می شود. امروز اعلامیه ی ترحیم ارشد را می نویسد و فردا باید نقاشی هایی در مورد استاد مواد مخدر و آینده ی مینا بکشد. مینا از امکانی بی نصیب مانده که خیلی آسان نصیب دختر اهوازی شده است. همه برای دیدن عکس های جشن نامزدی اهوازی می روند. آرایش عروس عالی است. دسته گلش هم حرف ندارد. ولی داماد کمی چاق است. باید به خودت بررسی، والا این جوری شکل لورل هاردی می شوید. خوش به حالت دیگر به اینجا نمی آیی. باید حواست به مادر شوهرت باشد. اگر دیدی زیاد دخالت می کند کارت شناسایی ات را نشانش بده. برای ما هم دعا کن. دست راستت را بکش روی سر ما.

ترلان مثل مرده ی آماده ای زیر پتوی آنکادرش خزیده است. فیروزه غلغلکش می دهد.

« بلند شو، اینجا شیره کش خانه نیست. »

در جا کاریکاتوری از او می کشد در حال کشیدن تریاک.

« بچه آبادانی دلت نمی خواست جای این تهرانی بودی؟ عروسی و شوهر و این حرف ها. »

آبادانی می خندد.

« صدای بوق بوق ماشین ها که می آمد، خواهرم بدو بدو می آمد و می گفتبیا زود باش بیا عروس می برند. گوش هایم را می گرفتم و می گفتم کلفت می برند. »

« ببین خروس جنگی دارد برایت موس موس می کند. »

ترلان نگاه نمی کند ولی حس می کند رعنا روی تخت دختر سنندجی مراقب اوست.

فیروزه نقاشی خودش را می کشد، از پلّه ای که خودش می گوید پلّه ی هوایم است دست تکان می دهد.

« کجا می روی؟ »

« آمریکا، کانادا، استرالیا، ... هر جا که شد. »

« پس اینجا چه عسلی می خوری؟ »

« فکر می کنی این جا بند می شوم. معلوم است می روم. فقط باید اول مستقل بشوم و بعد هم می زخم له چاک بعد از آنجا عکس را می فرستم. کنار یک ساحل، با مایو و کلاه گنده ی اسپانیولی و البته عینک دودی. موهایم را هم دورم می ریزم باد ببرد.»

موهایم را پریشان می کند؛ صاف و بور و لخت.

« پشتش می نویسم با عشق به اشک عزیزم.»

دختر آبادانی می خندد.

« عاشقت چی؟ »

« هنوز تکلیفم را باهات روشن نکرده ام. نه که خیال کنی عیب و ایرادی دارد. نه. خیلی ماه است. ما تمام حرف هایمان را زده ایم. بهش گفته ام اگر عوض نشدم می آیم و با هم عروسی می کنیم.»

« او هم قبول کرد؟ »

فیروزه می خندد.

« آره، چاره ای ندارد. اگر هیچ اتفاقی نیفتاد برمی گردم و زنش می شوم. یعنی آنجا دیگر غیر از این کاری ندارم. تازه بهانه ای هم ندارم.»

آبادانی می گوید: «همیشه همین طور است، همه ی کارهایمان از سر ناچاری است.»

«خیلی عاقل است. سر به راه و محجوب و خانواده دوست است. خوب است.»

خوبی هم همیشه کافی نیست.»

« یک روز بی خبر رفتم خانه شان. برایشان شله زرد بردم. آخر ما نسبت دوری با هم داریم. خواهرش \_ یک خواهر بیشتر ندارد \_ خانه نبود. هر دو کمی دستپاچه شدیم. نزدیکی های غروب بود و هوا داشت تاریک می شد. خواستم از دم در برگردم. تعارف کرد بروم توی حیاط و با خجالت گفت کمی بیشتر بمانم. همان موقع صدای باز شدن قفل درآمد. حتی اگر قسم می خوردی خواهرش باور نمی کرد من همان چند لحظه ی پیش آمده ام. به دو رفتیم توی اتاق بالای پله ها. بعد به صدای قدم های خواهرش گوش کردیم. توی حیاط آمد و برادرش را صدا زد.

خواهرش از آن زن های متعصب و مستبد فامیل است و همه بفهمی نفهمی از حساب می برند. بعد از مرگ مادرشان توی خانه مانده و از پدر و برادر مراقبت



کرده است. صدای قدم‌ها دوباره آمد. چسبیده به دیوار اتاق ایستاده بودیم و نفسمان بند آمده بود. جایی برای پنهان شدن نبود. اتاق تقریباً تاریک بود. ولی من می‌توانستم ببینم چقدر ترسیده و پشیمان است از این که بی احتیاطی کرده و به من گفته بود بمانم. صدای قدم‌ها نزدیک تر می‌شد. هر لحظه امکان داشت خواهرش در را باز کند و افتضاح بار بیاید. به چراغ نگاه کردم. فکر کردم اولین کاری که می‌کند دستش را می‌برد روی کلید و چراغ را روشن می‌کند. یکدفعه رفتم جلو. دستم را دراز کردم و و لامپ را درآوردم. سریع و بی صدا برگشتم سر جایم. در باز شد. کلید برق را زد. چند بار این کار را تکرار کرد. در را بست و رفت. وقتی خودم را به خانه رساندم دیدم لامپ توی دستم است. همان موقع به مادرم گفتم تصمیمم را گرفتم، می‌روم تهران. فکر می‌کنم توی همان اتاق تاریک بود که تصمیم گرفتم شانسم را جای دیگری امتحان کنم. هر جایی غیر از آنجا.»

نوبت نگهبانی ترلان و میناست. دو دختر اصفهانی هم هستند که پشت میز نگهبانی نشسته‌اند و فال یکدیگر را از توی کتابی می‌خوانند. ترلان می‌گوید بهتر است به سالن‌های بالا سر بزنند. مینا هنوز خواب آلود است. چند لحظه پیش خواب یک بچه را دیده است. بازوهایش را بغل می‌کند و دنباله‌ی خواب را در بیداری ادامه می‌دهد. بچه‌ی خیالی‌اش را محکم به سینه فشار می‌دهد. لب‌هایش را غنچه می‌کند و حرف می‌زند. به سالن یک می‌روند. هوا سنگین است. خروپف بعضی‌ها بلند شده. خیلی‌ها چادر رو خودشان کشیده‌اند. چند نفری هم خودشان را ملافه پیچ کرده‌اند. یکی ناله می‌کند و یکی در تاریک‌ترین قسمت سالن با زبانی نامفهوم بلند بلند چیزی می‌گوید.

«برویم آن‌ته و برگردیم.»

ته سالن دیده نمی‌شود. مینا خواب از سرش پریده است.

«برگردیم.»

روی پله‌ها می‌نشینند. ترلان سرش را به نرده‌ی آهنی پله تکیه می‌دهد. صدای چک‌چک آب دستشویی از راهرو پایین می‌آید. مینا سرش را به شانه‌ی او تکیه

می دهد و چشمانش را می بندد. ترلان نگران می شود. احتمال دارد این مادر آینده همین جا خوابش ببرد.

« حالا چند تا بچه می خواهی؟ »

مینا تکان نمی خورد.

« من خیلی می خواهم. او نمی خواهد می گوید تو بچه ی منی. »

« پس دیگر اینقدر خواب بچه نبین. »

« بیخود کرده، راضی اش می کنم. »

سرش را از روی شانه ی ترلان بر می دارد. ترلان نفس آسوده ای می کشد.

« توی دست های من مثل موم است. »

ترلان به دست مشت شده ی مینا نگاه می کند. مرد مومی لابلای انگشتان مینا پیچ

و تاب می خورد. حالا دیگر ترلان مرد مومی را می شناسد. ثروتمند است. عاقل

و آقا است و مینا حاضر نیست او را با برادر آس و پاس فیروزه عوض کند. از

وقتی جواب نه به برادر او داده است فیروزه از هر فرصتی استفاده می کند تا

چغلی او را به پدر و مادرش بکند.

« جاسوس من شده است. »

به سالن خودشان می روند. ارشد کنار تخت خبردار ایستاده است با موی بلند و

پیراهن گلدار ی که به تنش گریه می کند. در نور سفید راهرو نیمرخ ارشد دیده

می شود. خواب زده است و بی حرکت.

از تخت زیری روبرو صدای پق پق خنده می آید. فیروزه است و علامت می دهد

بی صدا خم شوند. چشم هایش در تاریکی برق می زند.

« بهش فرمان ایست داده ام نج دقیقه بیشتر است کنار تختش ایستاده است. »

صدای ناله ای از گوشه ی سالن می آید. آبادانی کابوس می بیند و به یکی از

زبان های ناشناخته ی دنیا حرف می زند.

ترلان آرام بیدارش می کند. مینا لیوانی آب برایش می آورد. چند نفری روی تخت

هایشان نیم خیز شده اند.

نیم ساعت به پایان نگهبانی شان مانده است. آبادانی صورتش را می شوید و می

گوید بعد از این خوابش نمی برد. می تواند به جای مینا بایستد.

آبادانی باز هم خواب زندان دیده است.

ترلان می پرسد: «زندانیت کی بود؟»  
آبادانی من و من می کند.  
«زندانی ام، خب، خودت یکی را آن تو تصور کن.»  
«زندانی توست نه زندانی من.»  
آبادانی می خندد.  
«تو نویسنده ای نه من.»  
«چه ربطی دارد؟»  
آبادانی روی میز نگهبانی می نشیند و پاهایش را تاب می دهد. اصفهانی ها به سالن بالا می روند.  
«خیلی ربط دارد. تو باید بتوانی یکی را آن تو فرض کنی.»  
ترلان با احتیاط می گوید: «مثلا یکی از نزدیکان آدم.»  
آبادانی می گوید: «منظورت عباس ماست. ولی این که خیلی آسان است.»  
کمرش را صاف می کند و آهنگی زیر لب زمزمه می کند.  
ترلان می گوید: «راهنمایی کن.»  
و فکر می کند جای فیروزه خالی است. الان یک بازی درست و حسابی راه می انداخت.  
«می تواند یک میمون آن تو باشد یا یک حیوان دیگر.»  
«میمون؟ خیلی دور از واقعیت است.»  
«چه بهتر.»  
ترلان روی صندلی می نشیند. این نه یک بازی است نه یک بحث.  
«ولی نمی شود با دروغ زندگی کرد و یا از آن نوشت.»  
آبادانی سرش را تکان می دهد.  
«منظورم دروغ نیست.»  
«منظورت چیزهایی هستند که وجود ندارند.»  
«ولی وجود دارند.»  
ترلان می پرسد: «کجا؟»  
و به پله ها اشاره می کند. به دیوارها که رنگشان ریخته است و لکه لکه است.  
آبادانی با انگشت به سرش می زند.

«توی ذهن من، توی ذهن تو، توی خواب هایمان.»

ترلان چیزی نمی گوید. برای دانستن آنچه در ذهن آبادانی می گذرد باید ساکت ماند و صبر کرد. آبادانی به حرف می آید.

«گیرم حرف تو درست باشد. وجود ندارد. خوب، بساز. فرق تو با دیگران در این است که تو می توانی و دیگران نمی توانند.»

یکی از اصفهانی ها بالای پله هاست و با صدایی آهسته می پرسد: «بچه ها ساعت چند است؟ وقتان تمام نشد؟»

آبادانی از میز پایین می آید و می رود که بخوابد.

«حیف که نمی توانم بنویسم. اگر می توانستم می دیدی از چه چیزهایی می نوشتم.»

ترلان از جایش تکان نمی خورد. آبادانی از دم در سالن برمی گردد.

«خودم آن تو بودم، توی آن سلول.»

جمعه ای بارانی است. بیشتر دخترها در شبانه روزی مانده اند. ترلان به سالن های بالا سر می زند. سالن ها بی شباهت به اردوگاه آواره های جنگی نیست. کف زمین پر از سینی های غذاست. لبه های تخت پوشیده از رخت های شسته شده و روی تخت ها پر از جزوه های درسی است.

دختر یزدی از کنارش رد می شود.

«زود باش یک آرزو بکن.»

آرزو انگار منتظر همین اشاره است. نمی آید. حمله می کند. ترلان زیر چشم راستش را نشان می دهد.

دختر یزدی می خندد.

«خوشحال باش. آرزویت برآورده می شود.»

مژه ی آرزو را از گونه ی راست ترلان برمی دارد. ترلان کنار پنجره می رود و به بیرون نگاه می کند. چند سرباز در زیر باران ظرف های بزرگ غذا را می کشند. ترلان فکر می کند این مژه ی مسخره نمی تواند رابطه ای با میلی که یکدفعه انرژی نامعلومی را به تمام بدنش جاری می کند، داشته باشد. نه نمی تواند. این آرزو نیست. میل است، میل شدید از اینجا رفتن.

معلم گفت آرام و از اول بخواند. از صدای بلند کف زدن یکه خورد. معلم به او گفت نزدیک میز برود.

«این چیزی که تو نوشتی، انشا نیست. قطعه ی ادبی هم نیست. یک داستان است. تو می توانی بنویسی.»

نوشته ی او را در دست گرفت. زنگ تفریح را زدند. کلاس شلوغ شد. چند نفری از بچه ها دورش را گرفتند.

«در نوشتن عجله نکن. بگذار موضوع کهنه بشود، توی ذهنت ته نشین بشود. بعد خودش آرام آرام از تاریکی می آید بالا. به نظر من کسی که می نویسد، خودش هم همراه کلمه ها بالا می آید. خودش هم نجات پیدا می کند.»

نوشته را به او داد و از کلاس بیرون رفت.

«آقا از چه چیزی؟ نجات از چه چیزی؟»

به دنبالش رفت ولی نپرسید. آن روز برایش مهم نبود. صدها بار بعد از آن پرسید. ولی دیگر معلم نبود که جواب بدهد. بعدها فکر کرد همه چیز را فراموش کرده است. فکر کرد تکلیف نوشتن را با اقرار به ناتوانی اش یکسره کرده است. سؤال بی جواب هم در میان صدها سؤال دیگر زندگی اش گم شد. انتظار نداشت روزی، سؤال مثل مهمان ناخوانده ای بر مژه ی ناقابل چشمش سوار بشود و در وسط سالنی در آموزشگاه غافلگیرش کند.

از جمع ناقص مشهدی ها رد می شود. به اهوازی ها سلام می کند و به جمع ترک ها می رسد. بچه ها او را به خوردن سبزی و تافتون دعوت می کنند و از انگوری که مادر سروناز برایش آورده، تعارف می کنند. از دزدی شب قبل می گویند و از درس گناه شناسی و از لاس زدن استاد جرم شناسی با دخترها و مثل همیشه می رسند به فرمانده که از سن از دواجش گذشته و هنوز نتوانسته یک نفر از صدها مردی را که در این محیط است تور بزند.

در سالن راه می رود. نوشتن ساده نیست. این را دیگر می دانست. بارها ناامیدانه از آن قهر کرده و مثل تمام رابطه هایی که منجر به جدایی می شود انکارش کرده است. ولی بعد، نوشتن پاورچین پاورچین مثل شادی بی دلیلی به او نزدیک شده است. می دانست که جدایی کامل نیست. امیدی هم هست.

دختر یزدی روی پله ها نشسته و چشمتکی به نشانه ی آشنایی به او می زند. به سالن خودشان می رود. آبادانی نشسته و پاهایش را تاب می دهد. آبادانی روی تخت رعنا دراز کشیده است.

تران حالا دیگر گول آرامش آبادانی را نمی خورد. می داند آبادانی بی تفاوت نیست. کنار او دراز می کشد. باید به ایرج بگوید هیچ کدام از دوربین هایی که در گوشه و کنار این زندگی کار گذاشته است قادر نیست از سد چشم های شیشه ای آبادانی عبور کند و دنیای پشت آن را نشان دهد. آبادانی حرف نمی زند، مثل ملکه مومیایی مصری است که تا پایان دنیا در تابوتی دراز کشیده است. ارشد به تخت آن ها نزدیک می شود.

«جنازه ها را نگاه کن.»

ترلان می خندد. پس خودش هم یک مومیایی دیگر است و دیگران نمی توانند از درون او خبر داشته باشند. مثل یک مرده است.

بلند می شود و می نشیند. ارشد برمی گردد و نگاهش می کند.

ترلان می گوید: «باید اینجا بگذارم.»

به سرش اشاره می کند.

«اینجا توی ذهن خودم.»

ارشد می پرسد چه چیزی را می خواهد آنجا بگذارد.

ترلان می خندد.

«دوربین را.»

ارشد خیره خیره نگاهش می کند. ترلان روی تخت خودش می رود. احتیاج به فکر کردن دارد. بالشش برآمده است و اذیت می کند. زیرش جزوه ای است و داخل جزوه کاغذ بزرگی که رویش با خط ریز چیزهایی نوشته شده است. خط رعناست.

«عنتر میمون محافظه کار چرچیل و خائن. دیگر طاقت ندارم، بیا آشتی.»

ایرج موتورش را ندارد. به یکی از دوستانش امانت داده است. بی هدف راه می روند. ترلان می گوید چند روز پیش ارشد از خواب بیدار شده می شود و می بیند جوراب های محبوبش سوراخ شده است. دیوانه می شود. توی سالن ما موش دیده نشده است. سوراخ گلوله هم نمی تواند باشد.

همان روز فیروزه را از دفتر می خواهند. توی سالن هر اتفاقی می افتد اول او و بعد رعنا را به دفتر می برند. فیروزه دادوبیداد راه می اندازد.  
روز بعد مقنعه ی ارشد سالن دو از سه جا سوراخ می شود. از آن دو آتشفه هاست. فیروزه بهش می گوید بانوهیتلر. از فیروزه رفع اتهام می شود ولی داستان اینجا تمام نمی شود. در شبانه روزی همه به هم مشکونند.  
ایرج می ایستد. دوست دارد الان کجا بروند؟  
« بازار. »

ایرج قاه قاه می خندد و می گوید نمی دانست خواهرش اهل بازار و این جور جاهاست.

ولی ترلان دلش برای رنگ های متنوع بازار، برای صداهای بیشمارش، برای بوهای عجیب و غریب و آدم های متفاوتش تنگ شده است.  
« از یکنواختی خسته شده ام. »

ایرج می گوید می خواهد ترلان را با چند نفر از دوستانش آشنا کند. یکی دو نفرشان اهل کتابند.  
« خوشحال نشدی؟ »

ترلان اضطراب دارد.

« خیلی وقت است از هیچ چیز خبر ندارم. »

« مهم نیست. ممکن است خیلی حرف بزنند ولی نباید مرعوب بشوی. این ها کرم کتابند ولی حواست باشد، تو تجربه ی زندگی داری. »  
ترلان یاد نوشته های خودش می افتد و ساکت است.

« حرف بزن. »

« دارم فکر می کنم چه بگویم؟ »

« اول اندیشه وانگهی گفتار. »

و خنده ی بلندی می کند.

« لابد وقت نوشتن هم مثل خانم ها می نشینی و فکر می کنی که چه بنویسی. اول کن بابا جان، اول حرف بزن، بعد فکر می کنی. نگران نباش. وقتی حرف زدی می بینی خیلی چیزهای تازه به ذهنت می رسد. »

« می خواستم بگویم چه فایده اگر نتوانی از تجربه ها بنویسی. »

ایرج سرش را تکان می دهد.

«توی دنیا آدم با تجربه زیاد است. همه داستان های عجیب و غریبی از زندگیشان دارند ولی بیان آن مهم تر است.»

از جمله ای که می گوید خوشش می آید. این دقیقا همان چیزی است که روزهای زیادی در موردش فکر کرده است.

ایرج با ترلان تا دم در ساختمان مرکزی می آید.

رنا گوشه ی تخت کز کرده و چشمانش قرمز است. ترلان با کمی احساس گناه پیشش می نشیند.

«گفتم بیا برویم بیرون، نیامدی. اینجا ماندی که چی؟»

رنا راحت گریه می کند.

«فراموشم کرده اند یکی نیست سراغم را بگیرد ببیند اصلا زنده ام یا نه؟»

رنا به ارشد اشاره می کند.

«تو را یاد او حدی نمی اندازد؟»

«با این پیراهنی که پوشیده است، نه.»

پیراهن چیت گلدار ارشد به تنش گریه می کند. آستین هایش کوتاه است. بازوهای نحیف و پرمویش بیرون زده و موی بافته اش دراز و منزوی روی کمرش ول شده است.

عقب تر می رود و به دیوار تکیه می دهد. رنا از مدرسه می گوید. ترلان مدرسه را دوست دارد. مدرسه به اندازه ی سال ها از او فاصله گرفته است. چشمانش را می بندد. حتی نمی خواهد در سنگر ستارخان باشد.

احساس می کند حافظه اش خوب کار نمی کند. تاریخ ندارد، پیوستگی ندارد. چیزی از گذشته به زمان حال اش وصل نمی شود.

یادداشت ها را کنار هم می چیند؛ ده ها طرح و توصیف. این همه موضوع و شخصیت دارد. می تواند روی تک تک آن ها کار کند. بارها در خیالش آن ها را به هم ربط داده است. آن ها مواد اولیه کارش هستند. می تواند ذره ذره شروع کند. یادداشت هایش را دسته بندی می کند و از نو می خواند. به نظرش می آید بر خلاف ظاهرشان ارتباطی با هم ندارند.



چشمانش را می بندد و به نظمی فکر می کند که نوشته هایش فاقد آن هستند. نوشته هایش یکدستی لازم را ندارند. شاید به خاطر این که ذهنش هم مثل یادداشت هاست؛ تکه تکه و از هم گسسته. از وقتی به اینجا آمده آن را آرام آرام ولی به روشنی احساس کرده است.

ذهنش انگار تمام پایگاه ها و استحکاماتش را از دست داده است. تمام فرماندهی ویران شده. کسی نیست تا سربازان علاف و سرگردان مغزش را هدایت کند. هدف چیست؟ به کدام سو می رود؟

عاقله زن گفت: «حس ها برای کار تو لازم است اما می دانی آن ها قابل اعتماد نیستند. حس، امروز هست و فردا نیست. زود از بین می رود. عوض می شود. فریب می دهد. ناپایدار است. باید به چیزی محکم تر تکیه کرد.»

ترلان گفت: «به چه چیزی؟»

«به اصول. اصول راهنمای تو در زندگی است.»

ولی اصول چیست؟ چطور می شود آن را برای همیشه نگه داشت. جدایی از چه وقت شروع شده است. می تواند به یاد بیاورد. از روزی که به حرف های مسئول حوزه شک کرد. مسئول هر هفته کیسه اش را خالی می کرد. کیسه ای پر از کلمات محکم؛ مثل بادام های سفتی که می توانند تا صد سال هم بمانند. آن ها سرمست می شدند و کیسه را در جلسه ی بعد دست نخورده باز می گرداندند بی آنکه لازم ببینند به محتوای آن نگاه کنند.

یک روز مسئول در کیسه ی او چیزهای دیگری هم پیدا کرد. کلمه های دیگری بود. کلمه هایی که نمی توانستند در کنار بقیه قرار بگیرند. مسئول گفت بهتر است کلمات عاطفی و غیر لازم را دور بریزد. به انضباط تشکیلاتی احترام بگذارد و مثل دیگران رفتار کند.

بار دیگر به لشکر شکست خورده ی ذهنش نگاه می کند. حالا دیگر تمام کلمات در ذهنش حق حیات دارند. با خودش می گوید آزادی یعنی این؟ مطمئن نیست. فرماندهی است که مایوس از جنگ به لشکریانش می گوید آزادند هر کاری دوست دارند، بکنند. می توانند بجنگند، عقب بنشینند، فرار کنند و یا حتی بمیرند. خودش هم بیشتر از آن ها نمی داند.

شانه هایش می لرزند. کلمه ها حالا شکل اطلسی های رنگی پارک هستند؛ پارک زیبای شهرشان. این پارک را خوب به خاطر دارد. شب است و نسیم خنکی به نرمی از روی آن ها می گذرد. اطلسی ها می درخشند و عطر مست کننده شان تا چند قدمی بعد از رد شدن، مثل دست فروش های ریزجته و سمج، به دنبالش می آیند. رنگ هایش را می تواند ببیند. بنفش سیر، بنفش کم رنگ و ارغوانی. صدایی می گوید آماده باشند، خبردار بایستند. اطلسی ها به صف می شوند. آن هایی که خمیده اند صاف می شوند و با ساقه های نازکشان قدم رو می روند. زود باشید عجله کنید. یکی تکانش می دهد.

«بلند شو، زود باش. باید به صف شویم.»

دو روز تعطیلی و يك روز مرخصی و تبریز. مادر برایش آش و کوفته و دلمه درست می کند.

«عین نی قلیان شده ای.»

از این که نی قلیان شده، خوشحال است. مادر سر سفره مراقب اوست خوب بخورد. اولین احساسش این است که مهم شده است. تورج هر بار که از بیرون می آید، دستش پر است. پیداست این همه بخاطر اوست. می گوید اگر دوست دارد برایش حلوائی گردویی می خرد تا برای دوستانش ببرد. طناب با سر و صدا پیدایش می شود. با شکم گنده اش نصفه نیمه بغلش می کند و صورتش را می بوسد.

«خب. تعریف کن ببینم.»

اما به تعریف های ترلان گوش نمی دهد. همه نظر داده اند بچه اش پسر است ولی خودش عاشق دختر است. ترلان اگر یکهو تا این درجه مهم نشده بود مثل همیشه سر به سرش می گذاشت.

همه فامیل خیلی زود از آمدنش باخبر می شوند. دایی و عمه و خاله به شام و

ناهار دعوتش می کنند. به طناب می گوید: «بی خود شلوغش کردی.»

متوجه می شود که طناب به این شلوغی احتیاج دارد. بحث کردن فایده ندارد. فکر می کند همه عزت و احترامی که نثارش می شود به خاطر این است که مهمان است و مهمان باید برود. ولی اگر يك روز برگردد، باید این همه را پس بدهد. می فهمد این چیز کوچکی که تا گلایش بالا می آید و نمی گذارد از توجه و محبت

دیگران لذت ببرند، شك است. ترلان از چیزی مطمئن نیست و در این مدت صاحب چیزی نشده است که به آن ها ببالد. اما آن ها دوست ندارند از تردید های او بدانند.

«تا چشم به هم بزنی دوره تمام شده است.»

اما او هزاران بار چشم به هم زده و هیچ چیز تمام نشده است. هنوز هم هر روز صبح از خواب بیدار می شود و چند ثانیه ای صبر می کند تا به یاد بیاورد کجاست. بعد آرام آرام خودش را برای درك هویت تازه اش می سازد. روز بعد باز از نو این کار را می کند. چون چیزی از قبل به یادش نمانده است. به خانه یکی از دوستانش می رود. خانه قدیمی بزرگی است با درهای چوبی و حیاط پر از گل. خواهرها به ردیف روی تخت می نشینند. مثل دخترهای قصه ها هستند. دوخت و دوز می کنند و از مدل های جدید لباس می گویند و از پارچه های ارزانی که به بازار آمده است.

دوستش از سرنوشت تمام بچه ها خبر می دهد. چندتایی مشغول کار هستند و چند نفری ازدواج کرده اند. دوستش از او حدی می گوید که در اداره آموزش و پرورش منطقه خودشان سمت مهمی گیر آورده و مشغول کار است.

از حیاط پر گل می گذرند. دالان نیمه تاریک است و سقف کوتاهی دارد. ترلان دوست دارد در آن دالان بایستد و حرف بزند. او و دوستش اعلامیه ها را در اینجا تقسیم می کردند، آن ها را در کیف هایشان می گذاشتند و به سرعت توی کوچه ها گم می شدند.

دوستش می گوید جواب بله را به خواستگارش داده است. ترلان با خنده می گوید بله را از کجا آورده است در حالی که پرتو نه مثل اشعه قابل دیدن از تمام وجودش پیداست. دوستش می گوید خواهرانش منتظر ازدواج او هستند، نمی تواند بیشتر از این سد راه آن ها بشود. می گوید خواستگارش مرد شریفی است، با آزادی زنان هم موافق است.

لبخند غمگینی می زند، خوشحال نیست.

«يك اشكال كوچك دارد، خودم را دائم سرزنش می کنم اما فایده ندارد. خال نفرت انگیزی زیر گوش راستش دارد. تصمیم گرفته ام به آن نگاه نکنم.»  
«و لابد از وقتی که تصمیم گرفته ای هر بار چشمت به آن می افتد.»

هر دو مي خندند.

«چشمانم چپ مي شود بس كه يك وري نگاهش مي كنم.»  
ترلان را بغل مي كند.

«بعد از اين كه رفتي تازه فهميدم چقدر تنها شده ام. ولي اگر من جاي تو باشم بر  
نمي گردم.»

ترلان تا دير وقت پياده راه مي رود. از تمام كوچه هاي اشناي اطراف خانه شان  
مي گذرد. از راه رفتن در آن ها سیر نمي شود. عصر كوچه ها را دوست دارد. به  
صداي قدم هاي خودش گوش مي كند و بوي خانه ها را مي بلعد. در هر پيچي به  
آسمان نگاه مي كند، تمیز و امن است. قدم هایش را كند مي كند. كسي نيست بگويد  
خبر دار بایستد يا قدم آهسته برود. پاهایش آزاد و سبك اند. مي تواند تند  
برود، بایستد و يا سلانه سلانه راه برود.

غروب به خانه بر مي گردد. كتابي به دست مي گيرد، به پستو مي رود و تا مادر  
صدایش نکرده، بیرون نمی آید.

پدر رعنا داد مي زند: «آن زيلو را بياوريد حياط.»  
دو خواهر دو قلوي رعنا زيلو را پهن مي كنند.

«خب ترلان خانم تعريف كن ببينم.»

ترلان از شبانه روزي مي گوید و از رعنا پدر تند و تند سرش را تكان مي دهد  
كه يعني همه چيز را مي داند. عجله دارد از خودش بگويد و از خاطرات جواني  
اش.

بيوك خانم با چادر گلدارش از پله هاي حياط پايين مي آيد.  
«خوش آمدي.»

به دخترها مي گوید چاي بياورند.

بيوك خانم چاق است و نفس نفس مي زند. هاله با سيني چاي مي آيد. لبخند معذبي  
مي زند و نگاهش را پايين مي اندازد. پدر هم چنان حرف مي زند. قند را توي  
دهانش خيس کرده و چاي را داغ داغ مي خورد. بيوك خانم با گوشه چادرش  
مگس ها را از روي قند دور مي كند.

«مادرت چطور است؟»

خروس پر ريخته و گردن درازي از پله هاي زير زمين بالا مي آيد. پدر...

زیرشلواری اش را تا کمر بالا می کشد و با شلنگ موزاییک های حیاط را خیس می کند. باغچه ها را آب می دهد. بوی نم خاک بلند است. خروس از زیر پشنگه های آب دور می شود. هاله با گوشه ی ناخن هایش ور می رود و از حال طنز می پرسد. پوست شیری و بیضی صورت رعنا را دارد ولی زلالی چشم های او را ندارد. تیره است و زیر مژه های ریمل زده اش تیره تر هم دیده می شود. بیوک خانم آه می کشد و می گوید: «قسمت.»

معلوم نیست خطابش به کیست و چرا این کلمه را مثل وردی توی هوا ول می کند. دوقلوها نزدیک می آیند.

ترلان می گوید: «رعنا دلش خیلی برایتان تنگ می شود.» بچه ها به مادرشان نگاه می کنند.

هاله یکوری می نشیند و به مادرش تکیه می دهد.

«رعنا چه کار می کند؟»

ترلان فکر می کند چه عجب یکی هم به فکر رعنا افتاد. پدر شلنگ را به دیوار می گیرد و رویش را به آن ها می کند.

«رعنا خوب است. فردا پس فردا هم حکمش را می گیرد و مشغول می شود.» بیوک خانم می گوید: «اوی حالا کو تا دوره تمام بشود.»

ترلان چشمش به حلقه ی نگین دار هاله می افتد و تازه متوجه تغییرات او می شود.

«مبارکه.»

هاله دستش را پس می کشد و دوباره پیش می آورد. بیوک خانم با گوشه ی چادر خودش را باد می زند و می گوید: «قسمت.»

ترلان با زنگ در بلند می شود. باید برود. پدر در را باز می کند. رضاست. رضا سلام می کند و خیره به ترلان نگاه می کند. شاید به رعنا فکر می کند و شاید هم به خود ترلان و سخنرانی هایی که برایش کرده است.

«نویسنده باید جهان بینی داشته باشد. بدون این دید کلی نمی شود نویسنده بود»

ترلان خانم. نوشته ی تو پر از جزئیات است ولی از فکر و ایده ی کلی، از بینش خبری نیست. در یک کلام موضع تو نسبت به دنیا روشن نیست.»

«بعضی وقت ها با جزئیات هم می شود به شناخت رسید.»

« شاید، ولی خطر گم شدن در جزئیات خیلی بیشتر است. نوشته های تو پر از چیزهای کوچک و تقریباً شخصی است.»

« این ها را خوب می شناسم.»

صدای یکنواخت رضا کم حوصله بود وقتی که گفت:

« شناختن این ها که مهم نیست. هر کسی دنیای شخصی و خصوصی خودش را خوب می شناسد.»

ترلان گفت: « پس چرا کسی از آن حرف نمی زند؟»

« برای این که یک نویسنده باید از چیزهای مهم تری حرف بزند.»

« کدام چیز مهم؟»

« خب، حالا یواش یواش داریم می رسیم به حرف من. من می گویم جای مردم در نوشته های تو خالی است. انسان ها هستند که مهم هستند. انسانیت مهم است نه یک شخص خاص. شاهکارهای بزرگ را بخوان. یک فکر بزرگ، یک فلسفه ی مردمی پشت کار هایشان است. نویسندگان بزرگ وقتی به اوج خلاقیت خود رسیده اند که در کنار مردم بوده اند.»

چند جلد کتاب فلسفی به او داد.

« اینها را بخوان بعد بیا با هم بحث کنیم.»

رضا لاغر شده و سبیل ها را انگار با یک حرکت سریع از صورتش کنده اند. ردّ روشنش هنوز باقی مانده است. خروس می خواهد از در نیمه باز بیرون برود. پدر با پا خروس را عقب می راند. رضا با دستپاچگی لبخند می زند. بیوک خانم می گوید: « رضا بیا تو.»

خروس با یک چشم قهوه ای اش انگار منتظر اوست برود تا پشت سرش راه بیفتد. بیوک خانم تا دم در می آید. ترلان فکر می کند بیوک خانم ممکن است به جای خدا حافظی بگوید: « قسمت.»

ولی بیوک خانم می گوید: « به مادرت سلام برسان.»

به لحاف تشک های گوشه ی پستو تکیه می دهد. اینجا، جای همیشگی اش است. جای دنج و آشنا. حالا باید بتواند بنویسد. چند تا شکل می کشد.

« این دفعه دیگر چه مرگم است.»

قبل از این هر بار اراده می کرد می نوشت فقط باید توی پستو می آمد و می نوشت. نکند رفتن به آنجا همه چیز را خراب کرده است. شاید از اولش هم دچار توهم بوده است. شاید هیچ وقت نتواند بنویسد و نوشته هایش از حد انشاهای خوب و خاطره نویسی دخترهای دبیرستانی فراتر نرود.

یادداشت ها و طرح ها و داستان هایی را که مدت ها قبل نوشته، از نو می خواند. همه ی آن ها را با حوصله ی زیاد پاکنویس کرده و چند تایی از آن ها را برای مجله ها فرستاده بود. ولی حالا هیچ کدام به او تعلق ندارند. همه ی نوشته ها مربوط به آدم هایی می شدند که تا به آخر همراه او نمی آمدند و از حالا نصف بیشترشان را از دست داده است. نوشته هایش شبیه عکس های فوری بی روحی هستند که بعد از گذشت سال ها چیزی را منتقل نمی کنند.

رضا می گفت ترلان هر چیزی را در جای خود خوب درک می کند ولی نمی تواند چیزی را به چیز دیگری وصل کند. انگار صدها دانه تسبیح داری بدون نخ میانشان می گفت او در حلقه ی اتصال ها می لنگد. نمی داند پدر چه ربطی به پدر سالاری دارد. ادبیات چه ربطی به ##### دارد. کار چه ربطی به شخصیت دارد. شخصیت چه ربطی به عقیده دارد.

رختخوابش را کنار پنجره پهن می کند. توری حیات خوابیده و مادر کنار سماور روشن چرت می زند. سماور را خاموش می کند. روی مادر پتویی می کشد و فکر می کند چطور می شود از آن ها نوشت. این دفعه منظورش آدم ها نیستند. چیزهایی هستند که هنوز هم نمی تواند تعریفشان کند ولی می داند سیالند، جابجا می شوند، عوض می شوند و هیچگاه به یک شکل نیستند. می داند احساس می شوند ولی دیده نمی شوند. احساسشان می کرد اما به آن ها دست نمی یافت. فرار بودند. فکر می کند اگر بتواند از آن ها بنویسد مثل این است که بتواند پروانه های رنگارنگ چرخانی را شکار کند.

دراز می کشد. نسیم خنک و عطر آگین شب صورتش را نرم می کند. نسیم از رویش می گذرد و شانه هایش را می لرزاند. شاید خودش هم باید بچرخد یا باید خاصیت پروانه را داشته باشد. جیرجیرک های حیات می خوانند و ستاره ها تمیز و درخشان اند. چشم هایش را می بندد. نمی شود مثل کنده ی درخت بنشیند و صبر کند. به پهلو می چرخد. سردش می شود. لحاف را تا شانه هایش بالا می کشد.



و احساس می کند سنگین تر می شود درست مثل کنده ی درخت. فکرها هم دیگر سبکی قبل را ندارند. جایی آن ته ته ها فرو می روند اما یکی از آن ها را می تواند تا انتهای بیداری اش دنبال کند. همانی که شکل پروانه ی چرخان است و بال هایش توی خواب هم رنگارنگ اند.

ترلان روبروی عاقله زن می نشیند. صورت بزرگش جدی است و موهای سیاه و فرفری اش مثل تاجی روی سرش قرار دارد. عاقله زن عینکش را به چشم می زند و با دقت به او نگاه می کند.

ترلان صاف، روی مبل نشسته است. اگر کمی عقب تر برود توی آن فرو می رود. نگران است عاقله زن او را خوب به خاطر نداشته باشد ولی او می گوید: «از داستان های تازه چه خبر؟»

ترلان خوشحال است. این اتاق با این همه کتابی که در قفسه های چوبی اش چیده شده و این زن موقر و دانا او را به هیجان می آورد. ترلان نوشته ها را روی میز بزرگ او می گذارد. دایره ی نور چراغ روی میز، زن و نوشته ها را روشن می کند.

عاقله زن کاغذها را ورق می زند. می گوید متأسف است که وقتی برای خواندن آن ها ندارد. تا چند روز دیگر عازم فرنگ است و خیلی کارها را باید تا قبل از رفتن انجام بدهد. با این حال علاقه دارد حرف های ترلان را بشنود.

بدن چاقش را به صندلی تکیه می دهد. یک دستش روی نوشته هاست. ترلان حرف می زند. بعد از ماه ها اولین بار است که با این دقت و نظم از خودش می گوید. احساس خوبی دارد. تجربه های این چند ماه زندگی متفاوتش را بیان می کند و اعتماد به نفس بیشتری دارد. در این اتاق آرام و نیمه تاریک همه چیز قابل تحلیل و قابل شناخت به نظر می رسد.

عاقله زن دست ها را نزدیک سینه حلقه می کند. دست ها پیرند، پیرتر از صورت.

«تو باید از آنجا بیرون بیایی.»

ترلان یاد حرف رضا می افتد.

«چون جای مردمی نیست؟»



عاقله زن به حرف او توجه نمی کند.

« منظورم این است که تو برای نوشتن به یک اتاق تمیز و پاکیزه و یک میز کار احتیاج داری و البته یک محیط فرهنگی.»

« ولی شما خودتان می گفتید قلم سلاحی است که آدم می تواند آن را همه جا با خود ببرد و از هر چیزی بنویسد.»

زنی با سینی چای داخل می شود.

« درست است ولی نه در هر شرایطی.»

ترلان صبر می کند تا زن بیرون برود.

« در زندان هم کتاب می نویسند.»

عاقله زن عینکش را در می آورد.

« در زندان یا از سوسک ها می نویسند یا از شکنجه گران فقط در هوای آزاد است که می شود از زندگی واقعی نوشت به خودت نگاه کن. روزی که پیش من آمدی، جوان بسیار شادابی بودی.»

بلند می شود.

« ولی حالا رنگت پریده است. اخم کرده ای. چون خودت را گرفتار محیطی کرده ای که مجالی برای شکوفایی استعداد نمی دهد. آن زمان گذشت که فقر و بدبختی و حتی دیوانگی، بستری برای نوشتن بود.»

راه می رود.

« روزگار گورکی سپری شده است که درس هایش را از مردم بدبخت می گرفت و دانشکده های من را می نوشت. در این دوران برای نویسنده شدن باید دوره های نویسندگی خلاق را گذراند.»

زن بار دیگر تو می آید. عاقله زن چیزی سفارش می کند. مربوط به شام شب است. رو به ترلان لبخند می زند. حواسش پرت شده است.

« تو اگر بخواهی بنویسی با این روحیه چیز خوبی در نمی آید. وای به حال خواننده ای که تراوشات تلخ ذهن ما را می خواند.»

ترلان بلند می شود. دودل است. می گوید:

« ولی این ها تجربه های زندگی هستند و هر نویسنده ای به آن ها احتیاج دارد.»

عاقله زن حرف می زند. صدایش قدرت و اطمینان گذشته را ندارد.

« عزیزم هر کسی باید دنبال چیزی که دوست دارد، برود. تجربه هایی که آدم دوست ندارد به خوردن شیر می ماند. اگر زورکی بخوری بالا می آوری.»  
آه می کشد.

« من یکی اگر حالم به هم بخورد دوست دارم تنها و پنهان از چشم دیگران بالا بیاورم. نشان دادنش هیچ لطفی ندارد.»

ترلان می بیند و باور نمی کند. دخترهای تهرانی سربه زیر و آرام سالن شماره ی دو هستند. رفت و آمدشان را با فیروزه دیده بود ولی فکر نمی کرد آن ها را در لباس های تنگ و با این آرایش غلیظ و شانه های لختیبیند. جمعیت زیاد است و موسیقی دیوانه کننده همه دسته جمعی تند و پرستاب می رقصند. ترلان نمی تواند از جایش تکان بخورد.

« اینجا کجاست؟ »

فیروزه می گوید: « جهنم.»

فیروزه راست می گوید جایی مثل جهنم است. با ارواحی دیوانه که می جنبند. فیروزه به پهلویش سقلمه می زند.

« این جوری به آدم ها زل نزن.»

منتظر مینا هستند که مثل همیشه کند است و آخر از همه پیدایش می شود. با اعتمادبنفس شاهانه ای می آید. پیراهن بلند، سیاه و چسبانی پوشیده که لاغرتر نشانش می دهد. مثل همیشه، نگاه ها را به خودش جلب می کند. مرد میانسال و شیک پوشی به طرفش می آید و بازویش را می گیرد. ترلان پشت سر فیروزه راه می افتد. احساس می کند همه ی نگاه ها

به طرف او برگشته است. از لباسش مطمئن نیست. از خودش مطمئن نیست. از آمدنش مطمئن نیست. فیروزه بازوی او را می گیرد و وسط دایره ی رقصان پسر ها و دخترها می بر.

« هر کاری دیگران می کنند تو هم بکن.»

دختر اهوازی را می بیند که چشمکی به نشانه ی همدستی به او می زند. ترلان فکر می کند آبادانی حق دارد. اهوازی با بقیه فرق دارد. از آن هایی است که در

نگاه اول دیده نمی شوند اما در نگاه بعدی همیشه بهترند. مینا با چشمان خمارش به مرد میانسال لبخند می زند و سیگار می کشد. فیروزه ترلان را رها می کند و وسط دایره دیوانه وار می رقصد. موهای بور و صافش به صورت گرد و عرق کرده اش می خورد و او تلاشی برای عقب زدن آن ها نمی کند. رقص دایره آرام تر شده و همه متوجه مرکز هستند. فیروزه مثل فریره می چرخد و روی پنجه های پایش می پرد. کسی اشاره می کند میدان را خالی کنند. فیروزه رقص کنان عقب می رود. خروسی وسط می آید. گردنی افراشته دارد و مثل فرمانده آرام و با تانی قدم بر می دارد. ترلان چشم نگران خروس را می شناسد. قبلا هم در جایی او را دیده است. خروس به او نزدیک می شود. فیروزه اشاره می کند تکان نخورد فرمانده دارد از دور نگاهشان می کند. خروس به پایش نوک می زند. از دردی که دارد می فهمد کفش ندارد. جوراب هم ندارد. مادر تکانش می دهد.

«چقدر می خوابی دختر، بلند شو مهمان داری.»

مهمانش هاله است. بسته ای را که آورده باز می کند. یک پاکت تخمه ی آفتابگردان، یک جعبه شیرینی ریس، چند جفت جوراب نو و چند دست لباس. ترلان باید زحمتش را بکشد و به رعا بدهد. هاله عجله ای ندارد. مادر برایش میوه می آورد و از پادردش می گوید و از پشم هایی که برای لحاف تشک ترلان خریده است و باید بدوزد.

آمدن هاله غنیمتی است. مادر هیچوقت در تنهایی از تدارکش برای ترلان نمی گوید ولی می تواند برای مهمان حرف بزند و ترلان هم می تواند بشنود. می گوید حالا دیگر نوبت ترلان است. هاله از قیمت همه چیز خبر دارد. او و بیوک هر روز به بازار می روند.

ترلان گوش می دهد. به حرف های مادر توجهی ندارد ولی صدای مادر و اطمینان بی پرو برگرد او به سیر طبیعی زندگی، آینده را نزدیک می آورد. آن را از فاصله ی کهکشانی اش پایین می کشد و قابل لمس اش می کند. حالا دیگر دوره نه بعد از یک قرن که بعد از چند ماه تمام می شود و او صاحب یک کار و درآمد ثابت می شود. آنوقت می تواند برای خودش کتابخانه و یک میز کار داشته باشد.

ر عنا گفت با اولین حقوقش به خانه شان می آید. در را باز می کند و به افراد خانواده می گوید دیگر تمام شد، تسلیم شوید. گفت بیوک عاشق پول است می شود او را با کمی پول خرید. اولین حقوقم را می گذارم جلویش، می گویم بگیر مال تو و با حقوق های بعد هم یک عالم آزادی برای خودم می خرم. فیروزه گفت: «با پول می شود لواشک خرید، بستنی خرید، پیراهن خرید ولی آزادی را نمی شود خرید.»

مینا نظر دیگری داشت.

«با پول می شود صاحب همه چیز شد، همه چیز.»

ر عنا گفت: «حالا به نظر شما اولین حقوقم را به پدرم بدهم یا به بیوک.» فیروزه در جا کاریکاتوری کشید از ر عنا با یک عالم اسکناس توی بغلش. بیوک را کشید با زبان بیرون افتاده و منتظر بیوک له له می زد. پدر و بچه ها توی صف ایستاده بودند.

مینا لب هایش را تر کرد.

«این قدر ## نباش. با اولین حقوق برای خودت کلی خرید کن. بعد شیک و خوشگل برو خانه.»

فیروزه ر عنا را کشید با دامن بسیار کوتاه و بلوز تنگی که سینه های درشتی از آن بیرون زده بود. کفش های پاشنه بلندش خیلی بلند بودند. همه ریسه رفتند. ر عنا اخم کرد.

«مسخره ها.»

«خب بابا بیا.»

این دفعه ر عنا با اسلحه ی دراز و گنده ی روی دوشش روی کاغذ فیروزه ظاهر شد. چکمه های بلندی به پا کرده بود. ر عنا خندید.

مادر می گوید: «قسمت.»

ترلان یکه می خورد. همین کلمه است که از دیروز به ذهنش چسبیده و ول نمی کند. از آن کلمه هایی است که می شود بار زیادی رویش سوار کرد. روز قبل، کلمه از زیر چادر گلدار بیوک بیرون آمد و مثل لاک پشت پیری آهسته آهسته پا به پای ترلان آمد.

از دهانش می پرد.

« رعنا خبر ندارد.»

هاله با انگشترش بازی می کند. سرخ شده است.

« من حرفی ندارم. مامان می گوید صلاح نیست رعنا بداند. می گوید نمی شود توی این مسائل نوبت را رعایت کرد. به نظرم ما می توانیم صبر کنیم. رضا هم حرفی ندارد. ولی مامان می گوید آقات بعداً رعنا را راضی می کند. می گوید قسمت این است.»

ترلان بقیه ی حرف ها را نمی شنود. خودش را سرزنش می کند. باید زودتر از این ها کلمه را می دید که حالا دارد بار سنگین اش را کنار بسته ی رعنا خالی می کند. دیگر مزاحم نیست. آرام و آسوده مثل لاک پشتی پیر از او روبروی گرداند و آهسته دور می شود.

ترلان بسته را به رعنا می دهد. لرها دورش را می گیرند. فیروزه ساک کوچک او را به خودش فشار می دهد و بچه می شود.  
" یااا مامان، سوغاتی. "

رعنا بسته را باز می کند و به همه شیرینی تعارف می کند. چشمانش برق می زند.  
" ادم شده اند. "

فیروزه دارد تند تند خبر ها را می دهد. یکی از بچه های سالن سه با یکی از افسرها توی یک رستوران دیده شده اند. معلوم نیست چجوری تورش زده. پاس بخش و نگهبان شب هر دو نصف شب توی سالن شماره ی دو، روح دیده اند. بعداً معلوم می شود جناب روح دزد بوده است.  
درخت گردوی سروناز را فروخته اند. درخت به اسم سروناز بود. عمویش این کار را کرده. دو روز است که سروناز با کسی حرف نمیزند.  
از این به بعد هم گردو مردو یوخردی.

ترلان می گوید: " فقط دو روز نبودم. "

فیروزه روی شلوار ترلان نقاشی می کشد. مثل همیشه خودکارش دم دست است و هر جا می رسد نقاشی می کند. دندان های خرگوشی اش پیدااست.

همه می روند . رعنا چانه اش را می گذارد و روی لبه ی تخت بالایی .  
" بگو "

تخت آبادانی خالی است ، از مرخصی بر نگشته است .  
از کجا؟

چشم های رعنا مثل چراغ می درخشد .  
" خودت می دانی "

" او حتی برای خداحافظی نیامد . اما باز توی ## دلت پیش اوست ."  
وقت خاموشی است . ترلان ممنون تاریکی است . راحت تر نفس می کشد .  
" تقصیر این محیط لعنتی است . آدم اینجا عاشق الاغ هم می شود ."  
" سبیل نداشت ."

" نمی توانم او را بدون سبیل تصور کنم ."  
ترلان زیر ملافه اش می خزد .

" خیلی چیزها است که انسان تصورش نمی کند ."  
ارشد می گوید : " صدا نباشد خانوم ."  
رعنا خوابش نبرده است . از تکان های تخت پیداست .  
" چه چیزی را نمی شود تصور کرد ؟"  
گردنش تا لبه ی تخت او دراز شده است .  
" هیچی بابا ، بگیر خواب ."  
" نمی توانم "

یکی از تخت بغلی می گوید : " هیس ."  
سر رعنا از لبه ی تخت نا پدید می شود . چند دقیقه بعد دوباره پیدا می شود .  
" سه بار پوتین هایت را واکس می زنم حرف بزن . تا نگویی نمی توانم بخوابم ."  
"

ترلان خودش را به خواب زده است .  
" بگو دیگر لامصب . این چند روز که تو هم نبودی دلم برای آن بیوک نکبت  
هم تنگ شده بود ."  
ترلان پچ پچ می کند .

" دل به دل راه ندارد . برو بخواب . "

" فقط این را بگو . چیزی از من نپرسید ؟ "

" من فقط یک لحظه دیدمش . فرصتی برای رد و بدل کردن نامه ی عاشقانه برای جنابعالی نبود . "

" حتماً لازم نیست نامه باشد . از چشم هایش هم می شد چیزهایی خواند . "

" لب هایش خوانا تر بود ! "

" من دلشوره دارم و تو شوخی می کنی . "

می خواهد بگوید شوخی نمی کند . دهان رضا یک دهان شوخ و شنگ بود با گوشه های ول شده و بدون صاحب .

رعنا رفته و صدایی نیست . ترلان آهسته پایین می آید . دست رعنا را می گیرد . رعنا دستش را پس می کشد .

" مهربانی های بی موقع همیشه من را می ترساند . "

" ای مرده شور تو را ببرند . "

رعنا می خندد .

((حالا بهتر شد.))

روی تختش می نشیند .

((ببین,بوی بد می آید.))

ترلان دست هایش را بالا می برد .

((من بی تقصیرم.))

((بوی خبر بد,عنتر,زودباش بگو خلاصم کن.))

((می ترسم سگ بشوی.))

((جانت بالا بیاید.))

ترلان باعجله می گوید:

((تو که ناراحت نمی شوی اگه هاله زودتر از تو شوهر کند.))

((نامزد کرده.آره؟))

((آن گوشه چه خبر است؟))

هر دو ساکت می مانند .

((یک خبرهایی بود.))

ر عنا چیزی نمی گوید.  
 ((ناراحت شدی؟))  
 ((از شوهر کردنش نه. به این فکر می کنم که هاله نامزد بکند و بیوک به من  
 نرساند؟ محال است.))  
 نگهبان نزدیک می شود.  
 ((اینجا چه می کنی؟ بلند شو برو سر جایت.))  
 ترلان سر جایش می رود. صدایی از پایین نمی آید.  
 ترلان سرش را خم می کند و آهسته می پرسد:  
 ((چی شد. معما حل می کنی؟))  
 صدای ضعیف ر عنا به زحمت به گوش می رسد.  
 ((معما نیست. همه اش را می دانستم.))  
 ترلان می پرسد که چه چیزی را می دانسته است. ر عنا جواب نمی دهد.  
 وقت بیدارباش ر عنا بیدار نمی شود. غاگلک های فیروزه و داد و فریاد  
 ترلان هم چاره ساز نیست. گروهان به صف می شود. فرمانده هنوز بالای  
 سر ر عناست.  
 ر عنا بعد از هشت ساعت بستری شدن روی تخت بهداری به  
 شبانه روزی برگردانده می شود. او اجازه دارد روز بعد هم در سالن بماند و  
 استراحت کن.  
 فرمانده ی مرد سخنرانی می کند. فرمانده ی زن یك قدم عقب تر از او ایستاده  
 است.  
 فرمانده بی مقدمه سر اصل مطلب می رود. آیا لازم است یادآوری کند اینجا  
 کجاست؟ گزارش ها نشان می دهد این موضوع هنوز جا نیفتاده است و این همه  
 مدت از آغاز دوره می گذارد.  
 فیروزه یادداشت کوچکی برای ترلان می فستاد. واسطه، نیر مخابرات است.  
 لقب را فیروزه به او داده است. تمام مرخصی ها و وقت آزادیش پای تلفن راه  
 دور می گذارد. ترلان ورقه را می خواند. نقاشی فرمانده ی مرد است. ترلان  
 باید زیرش چیزی بنویسد.



«گروهان در به کارگیری اصول اولیه مشکل دارد. از نظر اعتقادی مشکل دارد. از نظر انضباط مشکل دارد. از نظر انضباط مشکل دارد. از نظر مهارت های فنی و درسی مشکل دارد.»

ترلان کاغذ را پس می فرستد با یادداشتی زیر نقاشی.

«در نوشتن مطلب مشکل دارم! بماند برای بعد.»

فرمانده زیر بار مشکلات عرق می ریزد و سروته سخنرانی را هم می آورد. فرمانده ی زن، بعد از ادای احترام طولانی به طولانی به جای خالی او، شروع به صحبت می کند.

کاغذ دوم بلافاصله می رسد. نقاشی ارشد است در کنار یک مرد کوتوله. فریاد فرمانده توی سالن می پیچد.

«جای شلخته بازی و قرتی بازی نیست اینجا. محلی مقدس است و حرمت آن باید حفظ شود.»

می گوید اینجا نظم و قوانین مشخص خودش را دارد. تخطی از آن مجازات دارد و او تا توانسته اغماض کرده ولی دیر اغماضی در کار نیست. نظرات باید در انتظار تنبیهات جدی تری باشند.

سخنران بعدی مردی کوتاه قد است. لباس شخصی پوشیده و در مورد اسرار نظامی و لزوم حفظ آن ها صحبت می کند. داشتن چشم و گوش باز و حواس جمع از اساس آن است. دشمن در هر جایی توطئه می کند. خرابکاری می کند. جاسوسی می کند. نباید هیچ اطلاعاتی از شبانه روزی به بیرون درز بکند. سخنران از اسرار و اطلاعات طبقه بندی شده می گوید و نگاهش روی تک تک دخترها مکت می کند.

کاغذ سوم به دست ترلان می رسد. ترلان جرات نمی کند آن را باز کند. فرمانده تا ردیف آن ها می آید، کنار دیوار می ایستد و او زل می زند. ترلان کاغذ را توی چنگش فشار می دهد و سرازیر شدن عرق را از پشت گوش هایش حس می کند. فرمانده چشم او بر نمی دارد.

نیر مخابرات زیر لبی می گوید: «گاو مان زایید.»

ترلان به گاو فکر می کند و نمی داند چرا باید زاییدنش مشکلی ایجاد کند. نگاه فرمانده از نگاه های معمولی و همیشگی نیست. نگاهی تهدید کننده و پر از خشم

است. ولي چه چيزي در او باعث خشم فرمانده مي شود. در آن لحظه از نظر خودش مظلوم ترين چهره را دارد. در جا تصوير ذهني فرمانده از خودش را تخيل مي کند.

«شاید در چشم او مرموز هستم، شاید موذي يا بدترکيب، يا جاسوسي ام.»  
در چشمانی که با سماجت به او دوخته شده اند، سوء ظن هم هست. ترلان فکر مي کند سوء بدتر از خشم است. ويران کننده تر است. به مستش نگاه مي کند تا مطمئن شود آن چيزي که در مشت دارد اسلحه نيست، تکه کاغذي بي ارزش است.

فرمانده را صدا مي زنند. تير مخابرات آهي از سرآسودگي مي کشد.

«به خير گذشت. ده تا شمع نذر امامزاده صالح کردم.»

رنا لام تا کام حرف نمي زند. درس نمي خواند. خوب غذا نمي خورد. مينا ابون خوش بويي به او مي دهد و فيروزه براي خنداندهش او را در حالت هاي مختلف نقاشي مي کند. آباداني فلاسک او را هم پر مي کند و ارشد کاري به کارش ندارد. ترلان پوتين هاي او را واکس مي زند.

«يادت مي آيد چقدر ناراحت بودي از اين که آنا کارنينا به خودش آسيب زده

بود.»

در همان حال فکر مي کند چطور مي شود به سکوت آدم ها راه پيدا کرد. کم کم داشت جنس آن ها را مي شناخت. تفاوتشان را احساس مي کرد. پدر مي گفت استغفرالله و ساکت مي شد. ترلان مي دانست او مشغول کار است. ساکت شده تا خرده خشم هایش را با تمرکز بيشتري از نو جمع کند. مي دانست اگر دهان باز کند همه ي آنها را با شدت يك طوفان ناگهاني بيرون خواهد ريخت. سکوت پدر اصلاً به صلاح نبود. مادر کاري مي کرد او حرف بزند، ايراد بگيرد، فحش بدهد، بترساند ولي سکوت نکند. بي صدا دور برش پرسه مي زند؛ مثل نگهباني انتظار مي کشيد.

سکوت ايرج فرق داشت. ايرج روزهاي زيادتي رفت و مي آمد و با کسي حرف نمي زند. ترلان احساس مي کرد چيز مهمي از او دور شده است و ممکن است دوباره برنگردد. ايرج نگاه مي کرد بي نگاه ببيند. مثل آدم بي سري راه مي

رفت و مثل آدم بی سري راه می رفت و مثل آدم کردی گوش می داد. توجه به زندگی مثل زنی بیرحمانه او را به حال خود گذاشته و رفته بود.

یک روز معجزه می شد. صدای قهقهه ایرج توی خانه شنیده می شد. خنده و شلوغ بازی و حرف و حرف. دیگر سکوت نبود ولی ترلان چشمش ترسیده بود. رابطه ی او را با سکوت شناخته بود. ممکن بود میانه شان از نو به هم بخورد. ممکن بود باز هم سکوت شناخته بود. میانه شان از نو به هم بخورد. ممکن بود باز هم سکوت تارهایش را دور او بتند. قهقهه هایش شاد ولی مانند حباب تو خالی بود و از ته دل نمی آمد.

به سکوت رعنا فکر کرد. تازه بود و تلخ. سکوت رعنا تامل بود، یک جور توقف بود. رعنا ایستاده بود تا جهت را از نو پیدا کند سکوت آبادانی سکوت تالاب ها و غارهای زیر زمینی بود. اگر آبی از دیوار ه ی آن چکه می کرد با انعکاسی چند برابر شنیده می شد. آبادانی حرف نمی زد. مثل بودایی غمگین صاف می نشست. تکان پاهایش نیز بازیگو شانه نبود.

«نترس، من خودم را نمی کشم. اگر این کار را هم بکنم، اول تسویه حساب می کنم بعد.»

ترلان خوشحال است.

«وقتی هم تسویه حساب کنی که دیگر میل به خودکشی نداری. آدم ها وقتی این کار را می کنند که از پس دنیا بر نمی آیند.»

همه دارند به سالن بالا می روند. باید به نوار ویدئویی نگاه کنند.

ارشد می گوید: «زود باشید تکان بخورید.»

«توی جلسات اول از همه من بودم که از خودم انتقاد می کردم. پیش او هم اول من بودم اشتباه کرده ام. آنوقت او به صداقت من تبریک می گفت. نمی توانم

تحمل کنم این دفعه به خیریت من تبریک بگوید.»

«خیریت نبود، صداقت بود.»

«حالم از این کلمه به هم می خورد. صداقت نبود، حماقت بود، بلاهت بود. اسم

ساده لوحی هایمان را می گذاریم صداقت.»

«تو ساده لوح نیستی.»

رعنا صدایش را بلند می کند.

«هستم. هستم. وقتی نتوانستم چیزی به این روشنی را ببیند یعنی که به قدر کافی احمق بوده‌ام. حماقت بالاتر از این؟ من حتی به حرفهایش يك ذره شك نمی کردم.»

اشکش سرازیر می‌شود.

«همان روزی که به ترمینال نیامد، فهمیدم. ناراحتی‌ام از این است مه این فهمیدن هیچ به دردم نخورد.»

توی سالن فقط چند نفر مانده‌اند. ارشد دم در منتظر است.  
«از رفتارهای بیوک بو برده بودم. به گذشته که نگاه می‌کنم صد تا چیز یاد می‌آید. چقدر بد بودم. ای خاک بر سر من.»

فیروز از بالای تختش می‌گوید: «ای خاک بر سر تو!»  
فیروزه و مینا از خرم آباد برگشته‌اند. و يك کلمه با هم حرف نمی‌زنند. استاد انواع بازرسی‌ها را شرح می‌دهد. افسری بازنشسته است و مثل بازنشسته‌ها عاشق نقل کردن خاطراتش است.

«به ما خبر دادند یکی از مسافران مقدار زیادی ارز از کشور خارج می‌کند. خانم بسیار شیک و متشخصی بود. دستور دادیم تمام وسایل او را بگردند. يك بازرسی تمام و کمال از او به عمل آوردند. آخر سر ناچار شدند گچ دست او را ببرند.»

فیروزه دارد کاغذی را خط خطی می‌کند. مینا دستش را زیر چانه اش گذاشته و خیره به استاد است. فیروزه کاغذ را از روی چند صندلی به ترلان می‌رساند. نقاشی میناست با نقش يك عالم هپروت چین چینی گنده بالای سرش. ترلان در فضایی خالی خیال مینا علامت سوال می‌گذارد و کاغذ را پس می‌فرستد. در نقاشی تازه، مینا و مردی کروات زده در مقابل دفتر گشوده‌ی بزرگی نشسته‌اند. ترلان بالای سر مرد می‌نویسد جنتمن.

نامه پس فرستاده می‌شود. فیروزه روی کلمه‌ی ترلان خط کشیده و زیرش نوشته است دیوتمن.

«بانوی متشخص دادوبیداد کرد. تهدید کرد از دست ما شکایت خواهد کرد. بازویش را از نو گچ و چند ساعت بعد با پرواز بعدی کشور را ترک کرد. روز بعد خبر بانو در گچ بازویش مقدار زیادی ارز از کشور خارج کرده است.»

کاغذ دیگری از روی صندلی ها ردوبدل می شود. استاد رو ب دخترها ایستاده است و هنوز هم در خیال آن بانوست.

به نقاشی فیروزه، چیز دیگری اضافه می شود. زن لاغری پشت مرد کروات زده ایستاده است. با یکدست آستین او را می کشد و با دست دیگر به مینا حمله می کند. چشمایش دو خط سیاه ریزند و دهان بازش مثل کیسه ی دهان گشادی از خطوط صورتش آویزان است.

مینا دیگر خواب نمی بیند. همیشه بیدار است. ارشد از کنارش رد می شود. و بو می کشد. مینا بوی سیگار می دهد ولی از سیگار می دهد ولی از سیگار خبری نیست. در هیچ يك از بازرسی ها سیگاری پیدا نمی شود. مینا چوب شوری میان لب هایش می گذارد و پک های خیالی اش را توی هوا فوت می کند. نگهبان شب مینا را می بیند که در تاریکی روی تختش نشسته است. نگهبان می گوید مینا توی راهرو در روشنایی بنشیند.

کرمانشاهی ها شم پلیسی خود را به کار انداخته اند و شایعه ای دهان به دهان می گردد. عاشق مینا زن دارد و بیست و پنج سال از خودش بزرگ تر است. فیروزه شایعه را تایید می کند.

«هفته پیش مرد با سند چند هکتار زمین به خرم آباد رفت و خواستگاری کرد.»

مریم پاستوریزه می گوید: «با این حساب، جواب مثبت است.»

ترلان می پرسد: «راست است که می گویند زن دارد؟»

«زن داشت، حالا ندارد. مینا حکم طلاقش را دیده است.»

آبادانی می گوید: «پس مینا خبر داشت که طرف زن دارد.»

«از اول همه چیز را می دانست.»

پاستوریزه می گوید: «پس با این حساب مرد، آدم صادقی است.»

فیروزه کم حوصله است.

«باز هم حسابت غلط است.»

«نمی دانم فقط می دانم يك چیزی است.»

می گوید مرد را دیده است. آدم راحتی است. اهل پنهانکاری و این حرف هاست.

همین رك گویی اش مینا را ## کرد.

آبادانی می گوید: «ممکن است آدم راست بگوید ولی صادق نباشد.»

فیروزه می خندد.

«پدر سوخته هم باشد.»

ترلان می گوید: «امکان ندارد.»

چند دقیقه بعد آبادانی می گوید: «امکان داد.»

ترلان نمی داند آبادانی از چه چیزی حرف میزند. می پرسد چه چیزی امکان داد.

«این که یکی راست بگوید ولی صادق نباشد و یکی صادق باشد ولی نتواند

راست بگوید.»

اولین بار است که آبادانی بعد از برگشتن از همدان، حرف می زند.

«عباس ما آدم صادقی است. همیشه بود و هنوز هم هست ولی دیگر نمی تواند

راست بگوید.»

می گوید برادرش از دیدن او ذوق کرده است. از کار جدیدش گفته است و از شاگردان خصوصی اش. می گوید از خانه صدای موسیقی می آمد. نوار و کتاب به خانه آمد و خیلی چیزها روبراه شده بود.

«خیلی حرف می زد. برای آینده اش نقشه می کشید و حتی از رفتن به يك شهر

گرم می گفت.»

آبادانی ساکت می شود. ترلان فکر می کند خوابیده است ولی آبادانی تصمیم

گرفته است حرف بزند.

«رفتم پنجره را بستم، سرمای همدان از حالا شروع شده است، اتاق ها سرد بود.

از دم پنجره برگشتم. باورم نمی شد، عباس همان چند لحظه پیش داشت حرف

می زد.»

ترلان صبر نمی کند تا آبادانی تا آبادانی دوباره تصمیم به حرف زدن بگیرد. کی

گوید: «خوابیده بود؟»

آبادانی به تلخی می گوید: «آره، لبخند شرمنده را هم، دیگر نداشت.»

امتحانات شروع شده است. همه درس می خوانند. سکوت باید رعایت شود.

ترلان و فیروزه روی تخت های خود نشسته اند. فیروزه هواپیمای کاغذی به

طرف ترلان پرواز می دهد. دست هایش را دور دهانش حلقه می زند. ترلان لب

خوانی می کند.

«گزارش نوشته ام.»

چند دقیقه بعد ترلان هواپیما را پس می فرستد. فیروزه آن را می خواند.  
خدمت سرکار فرمانده

5:30. سرپاسبان یکم نقیبه آروغ زد. صدایش قدری بلند بود و ارشد تذکر داد.

5:31. بویی نامطبوع از ناحیه ی شمالی سالن به مشام خورد. مریم پاستوریزه  
پیام بهداشتی تندوتیزی به طرف ارشد فرستاد

5:33. مینا بالشش را بغل کرد، کمی عاشقانه. جواب منفی پدر، او را بر سر  
دوراهی قرار داده است.

5:34. سرپاسبان یکم مناجاتی به همشهری اش گفت که دلش می خواست الان به  
جای بودن در چنین جای نکبتی، همراه یک دوست در یک رستوران بود. او  
منظورش را از کلمه ی دوست روشن نکرد.

5:36. سرپاسبان یکم تخت شماره هشت که به شهناز تره بار مشهور است با  
صدای بلند اعلام کرد شب قبل خواب دیده و جوری خندید که همه در اخلاقی  
بودن آن شک کردند.

5:38. رعنا با برگ مرخصی به سالن آمد. او خودش را برای یک تسویه  
شخصی آماده می کند. فیروزه پیشنهاد کرد جزوه های اسلحه شناسی را از نو  
رور کند.

5:40. شایعه ای بر سر زبان هاست. ارشد سخت پوست سالن بالا زیر ابرویش  
را برداشته و به دسته ی نرم تنان پیوسته است. ارشد گفت بفرموده این زبان ها  
بریده شوند.

بقیه ی گزارشات در اسرع وقت به حضور آن سرکار تقدیم خواهد گردید.  
«چه خبر است. شماها همه چیز را به مسخره می گیرید. خودتان هم مسخره  
هستید.»

فیروزه موشک بزرگ دیگری برای ترلان می فرستد. موشک نرسیده به تخت او  
سقوط می کند. ارشد آن را می قاپد و بیرون می رود.  
رعنا می گوید شب خواب مادرش را دیده است.

«مادرم یک عالم النگو داشت. لباس قرمز گشادی تنش بود و آرایش غلیظی هم  
کرده بود. توی خواب به خودم می گفتم چقدر درب و داغون است. چند دانه

نخود جلو رویش چید و فالم را گرفت. گفت دل او پیش توست. مثل جادوگرها خندید. سرش داد زدم بعضی آدم ها بیرون از قانون های جادویی او زندگی می کنند. نمی شود با آنها بازی کرد یا آن ها را به راه آورد یا عوضشان کرد. فقط باید قبولشان کرد. گتم ماه های زیادی با دروغ زندگی کرده ام. فریاد زدم بس نیست؟ صورت مادرم جمع شد. می دانستم الان می زند زیر گریه. انگار خودم اراده کردم همان لحظه از خواب بیدار شوم. «  
ر عنا تختش را برای آخرین بار مرتب می کند.  
«واقعاً هم تعجب می کنم از این که اجازه دادم هر روز با این دروغ زندگی کنم.»

ترلان می گوید: «برای اینکه ادم همیشه تحمل آنچه را که می داند ندارد. من یکی حتی از پذیرفتن خودم به این شکلی که هستم عاجزم، بقیه پیشکش.»  
کمک میکند تا ر عنا ساکش را ببندد.

«چرا این جور بی نگاهم می کنی. فکر می کنی شوخی است. یکبار به خودم گفته ام پدرم فلانی و فکر کرده ام کار تمام است ولی تمام نیست. تا حالا اقلأ یک میلیون بار این را به خودم گفته ام. مجبورم هر روز به خودم بگویم من اینجا هستم و باید قدم رو بروم تا دلم نسوزد از این که رشته ی مورد علاقه ام را نمی خوانم. هر روز برای خودم سخنرانی مفصلی ترتیب می دهم. هنوز نتوانسته ام با حقایق زندگی ام کنار بیایم.»  
ر عنا دست از کار کردن می کشد.

«چرا همه اش از کنار آمدن حرف می زنی؟»  
«برای اینکه فکر می کنم اول باید قبول کنی کی هستی بعد هر غلطی خواستی بکنی.»

چشمان ر عنا تبار است.  
«ولی اگر کنار بیایی که دیگر لازم نیست کاری بکنی. آنوقت همه چیز تمام می شود.»

ترلان می خندد.

«خوشم می آید. پررویی.»

بعد می گوید: «پس نهضت ادامه دارد.»



«البته که دارد. من مثل تو هر روز این مزخرفات را به خورد خودم نمی دهم که من فلانی ام و مادر ندارم و خودم آجان هستم و از این حرفها. لازم نیست این ها را به خودم بگویم. دیگران این ها را هر روز بر ایمان تکرار می کنند. من هر روز به خودم می گویم چطور می شود از این وضع خلاص شد؟ چطور می شود عوض شد. از این سرنوشت فرار کرد؟ چطور می شود همه را تغییر داد؟ هیچ هم نمی خواهم خودم را آرام و یا حتی خوشحال کنم.»

هیجان زده است و دستهایش بفهمی نفهمی می لرزد.

«یک روز توی آشپزخانه به خیال خودم داشتم کار مهمی می کردم. آشپزخانه زیر پله ها بود. اول تایید را کف زمین ریختم. آن موقع کف آشپزخانه آجری بود. بعد شکر و نمک اضافه کردم. هر کدام اندازه ی یک لیوان. نمیدانم توی کله ام چی می گذشت. ولی یادم هست که فکر می کردم چیز جالبی درست می کنم. فکر می کردم از مخلوط کردن این پودرهای سفید یک چیزی درست می شود. شاید هم چیزی درست نمی شد. یک سالی مانده بود به مدرسه بروم. نمی دانستم چه جور ی سرم را گرم کنم. بیوک مرا می فرستاد آشپزخانه و خودش می رفت بالا و می خوابید. من کارهای آشپزخانه را می کردم و بقیه ی وقتم را این شکلی پر می کردم. اجازه نداشتم از آشپزخانه بیرون بروم. مثل یک دانشمند آنقدر حواسم جمع کارم بود که نفهمیدم بیوک چه وقت آمد. یکدفعه احساس کردم یک کوه گوشتی بر سرم آوار شد. احساس خفگی کردم. جای نیشگون هایش درد داشت. روی بازوهایم کب و د. تمام امیدم به اقام بود بیاید وساطتم را بکند و بگذارد از آشپزخانه بیرون بروم. اقام آمد. به کوه کوچکی که درست کرده بودم و هنوز دست نخورده بود، نگاه کرد. با عصبانیت چند بار گفت دختر گنده. بعد سیلی محکمی به گوشم زد و رفت بالا.»

«چکار کردی؟»

ر عنا بعد از مدتها اولین باری است که می خندد.

«تو بودی چکار می کردی؟»

«نمی دانم، شاید آن ها را جمع می کردم. یا گریه می کردم. چه می دانم.»

ر عنا ترلان را بغل می کند.

«تو چرچیل دراز خودمی.»

ساکش را برمیدارد. از دخترها خداحافظی می کند و راه می افتد. خم می شود و توی گوش ترلان می گوید:  
«می دانی چکار کردم. روی آن تپه ی کوچولوی سفید پودری تشستم. شاهکارم یک رنگ دیگر می خواست تا کامل بشود. حالم جا آمد.»

فرمانده، سروناز و مینا را به همراه چند نفر دیگر از صف بیرون می کند. چهره اش بر افروخته است.

صف بعد از این همه مدت باز هم نامرتب است. هنوز هم یکی هست که طاقت ایستادن طولانی را ندارد و آرام روی شانه ی بغل دستی اش می افتد. هنوز هم کسانی هستند که نمی دانند وقت نشستن باید فشار وزن بدی روی نوک پنجه ها باشد. باید چابک و سریع برخیزند. وقت ایستادن پاهایشان را کیپ هم بچسبانند. وقت راحت باش زانوها را شل کنند و سرها را همیشه افراشته نگه دارند. نگاهشان باید رو به جلو باشد و گوشه هایشان تیز به فرمان فرمانده. فرمانده به نفراتی که از صف جدا شده اند فرمان قدم رو می دهد. بعد فریاد می زند چه مرگشان است یا خیلی شل و ول اند یا مثل آدمک چوبی راه می روند. به مینا دستور می دهد جلو صف بیاید. مینا شب قبل با تاخیره زیادی به شبانه روزی آمده و اسمش در لیست سیاه دفتر است. هر کسی به او نگاه کند می فهند دیگر نیست. این روزها توی کلاس چرت می زند و وقت نگهبانی به سالن ها سرکشی نمی کند. نوبت نظافتش را رعایت نمی کند. ارشد اعتراض می کند، تختش حالت یک خوابگاه خصوصی پیدا کرده و نامرتب است. مینا موهای بلندش را روی شانه هایش می ریزد و سروته می خوابد.  
فرمانده دستور می دهد: «قدم ... رو.»

قدم ها های مینا نامطمئن تر از همیشه است. فرمانده می گوید قدم ها اشتباه است. از یکی از ارشدها می خواهد قدم رو برود. همدانی سینه درشت داوطلب می شود. با هر قدمی که بر می دارد سینه هایش بالا و پایین می شود. صدای خنده ی کوتاهی از صف بلند می شود. فرمانده عصبانی است. به مینا می گوید از نو قدم رو برود. مینا بدتر از قبل عرض صف را طی می کند. فرمانده لب پایینی اش را بالای برد و با تحقیر نگاهش می کند.

«برو بیرون بایست.»

نوبت سروناز است که جلوی ص قدم رو برود. سروناز مصمم قدم برمی دارد. عرق از سر و رویش سرازیر شده است.

«یکبار دیگر.»

گونه های قرمز سروناز قرمزتر می شود. لبخند شرمنده ای دارد و با خوشرویی همیشگی اش نشان می دهد که سعی اش را می کند.

بار دیگر با شمارش فرمانده قدم برمیدارد. دهانش باز است و گونه هایش آتش گرفته اند. صدای خنده ی ریزی از صف بلند می شود. فرمانده عصبانی تر از آن است ه اجازه دهد قضیه ه شوخی برگزار شود.

«نخند.»

سروناز نمی خندد.

«یک... دو... سه...»

سروناز نمی تواند حالت چهره اش را عوض کند. صورتش به طرز دردناکی خندان و درخشان است. فرمانده داد می زند.

«نیشست را ببند دهاتی.»

به مینا و سروناز و بقیه ی دخترهای خارج از صف می گوید به دفتر بروند. به صف راحت باش داده می شود.

بچه ها دوروبر سروناز حلقه زده اند، از وقتی از صف برگشته، یکریز گریه می کند. هر کسی چیزی می گوید.

ترلان به تخت خودش می رود. فردا درس مواد مخدر دارند. بخش مربوط به کوکائین را می خواند. مفهوم جمله را درک نمی کند. به ابتدای سطر برمی گردد. ناچار می شود با مدادش زیر کلمات خط بکشد تا شاید بتواند تمرکزش را به دست بیاورد.

سرکار فرمانده، به نظر من سرنوشت اشتباه کرده که تو را به اینجا کشانده است. جای تو در آشپزخانه است. آشپزخانه ای با کابینت های قهوه ای و ردیف رئیف شیشه های مربا و ترشی چیده شده در داخل آن ها.

آشپزخانه تنها مکتبی است که هیکل گامبالوی تو آنجا آرام می گیرد. یک لحظه چشم هایت را ببند و خودت را آنجا تصور کن بادامن تنگ و کوتاهی که باسن

گنده ات را جمع و جور کرده. آرایش غلیظ و یک عالمه رضایت در چهره داری. در طول آشپزخانه راه می روی و با شکمبارگی به غذایی که پخته ای ناخنک می زنی. آشپزخانه قلمرو حکومت توست نه اینجا.

منظورم از خطای سرنوشت همین که تو به عوض فرمانروایی بر دنیای اشیا، بلیذ در این محیط پر از پوتین و واکس و تخت و فلاسک و چادر و مقنعه و اسلحه بیایی و قدم های کج و کوله ی دخترها را بشماری. به خاطر یک قدم رو اشتباه که به هیچ جای دنیا بر نمی خورد، سر معصوم ترین بچه گروهان داد بزنی و گلو پاره کنی.

ای کاش می توانستی قیافه ی خودت را ببینی وقتی که فرمانده ی مرد از گوشه ی محوطه ظاهر می شود. تو نمی بینی ولی همه بچه های ص می بینند. در این موقع تو از سرباز صفرتری. رنگت به زردی رنگ پاکت می ماند.

خبر... دار. فرمانده ناقابل نازل می شود. ترلان باعجله جزوه اش را زیر تخت می گذارد و مثل بقیه خبردار می ایستد.

فرمانده چاق تر از همیشه است. انگار توی دهان کیپ شده اش باد جمع کرده است. از پشت میز به طرف ترلان می آید. در چشم هایش، نشانی از دیدن نیست، نگاه نیست. نفرت غلیظی شناور است. فرمانده باز هم به ترلان نزدیک می شود و یک دفعه به صورت سیلی می زند.

ترلان نمی شنود. صداها مثل امواجی خیف به گوشش می رسند. کر نشده استولی فکر می کند حس شنوایی اش آسیب پذیرتر از حواس دیگرش است.

انگار با آن ضربه از بدن او کنده شده و به جایی دور پرت شده است. فرمانده داد می زند. دیگر باد توی دهانش نمی ماند. آن را گرم و داغ توی صورت او ول می کند. کلمه ی اخراج مرتب تکرار می شود. ترلان آن را می شنود. ولی هنوز آن را درک نمی کند. به نظر می رسد ارتباط ترلان به سالن برمی گردد. توی راه تلاش می کند حواس اش را که فرار کرده اند، یک به یک به خودش بر می گرداند. روی تخت رعنا می رود. می داند که هنوز یک طرف صورتش قرمز است. به اطرافش نگاه می کند و بعد به خوش یادآوری می کند که موجود داری پوست است و نگاه هیچ کس نمی تواند از آن رد بشود و او را ببیند. با خودش تکرار می کند که او از شیشه نیست و دیده نمی شود. باید بداند تا حرفی

نزند هیچ کس نمی تواند بفهمد در او چه می گذرد. ولی یادآوری فایده ای ندارد. آگاهی هولناکی بر سرش آوار می شود. ترلان را می گیرد، نفر اول در ریف دون گروهان با قدم آهسته پیش می رود. ترلان احساس می کند او را توی جعبه ی سیاه متحرکی جا داده اند. مجبور است راه برود. ولی حرکت جعبه تند است و او جا می ماند. به پاهایشان فشار می آورد تندتر برود ولی جعبه باز جلوتر از اوست. به نفر عقبی می خورد. صف به هم می ریزد. هردو بازویش را می گیرند. برای یک لحظه ذره ای از آبی آسمان را می بندد و بعد دوباره پاها و پوتین ها. روی چادرش بالا می آورد.

ترلان مثل روحی است که پوتین به پایش کرده و وادارش کرده اند توی صف قدم رو برود. از آن روز، مدت زیادی گذشته است ولی سوالی که بعد از آن در ذهنش جرقه زد، خاموش نشده است. با قطره های شمعی اش به دیواره ی مغزش چسبیده و دیگر کنده نشده. چرا از خودش دفاع نکرده؟ می توانست فریاد بزند، تف بیندازد، نگاهی از خشم به او بیندازد، نگاهی از خشم به او بیندازد، یا حتی بگوید کار او برخلاف آیین انضباطی است که چند ماه تمام مفادش را به خوردشان داده بودند. همه ی این کارها را صدها بار در تنهایی انجام داد و تسکین پیدا نکرد. فرمانده نبود که ببیند. به جای همه ی این کارها ایستاد و نگاه کرد. نمی فهمید چرا آن ضربه توانسته بود چنین کاری با او بکند. باعث شده بود یکباره نیست شود، محو شود، او چشم خودش ناپدید شود. قبلاً نه خوانده و نه شنیده بود يك سيلی با آدم چنین کاری بکند. از خودش می پرسید از چه چیزی ساخته شده است که يك ضربه دست می توانست او را این چنین خالی بکند از خودش. به قدرت خشم آگاه بود. اگر خشمگین بود می توانست به کمک آن تکه پاره های پرت شده ی وجودش را جمع کند. کاری که بارها در زیرزمین خانه شان کرده بود. قسم خورده بود بزرگ شود و از پدر خسیس و زورگوش انتقام بگیرد. دشنام داده بود. نفرین کرده بود.

از قدرت اندوه هم خبر داشت. آدم ها کنار آمدن با اندوه را مدام تجربه می کردند. حتی لذت های آن را هم کشف کرده بودند. کارهای مادر غم به دل او می

آورد ولي مادر #### دست پدر بود. قدرتي نداشت، نمي دانست. مي توانست مادر را ببخشد و تسكين پيدا کند.

ولي او هيچ شده بود. فقط چراغي مدام در طاق مغزش مي سوخت و او نمي توانست يك لحظه آن را خاموش کند. آنهمه خودسازي کجا رفته بود؟ بارها در مقابل آدم ها حرف زده بود پر خاش کند. توانسته بود با مدير کلنجر برود، نماينده ي بچه ها شده بود و اين اواخر حتي رودرو ي پدر ايستاده بود. هميشه دانش آموز مستعد و فعال مدرسه به حساب مي آمد ولي حالا از دادن پاسخ به يك سوال ساده عاجز بود. چرا اجازه داده بود. به صورتش سيلبي بزندند. شايد ترسيده بود. ترسي که هميشه در مقابل پدر و بعضي وقت ها در مقابل تورج احساس کرده بود. شايد اين هم ترسي از آن دست بود. بيهوده به ذهنش فشار مي آورد. چيزي به يادش نمي آمد. انگار به اينجا آمده بود تا دوره ي از دست دادن حافظه اش را ببيند. براي چه به اينجا آمده بود. شايد براي تواناييهاش را محک بزند. شايد براي اين که نشان بدهد مي تواند بر شرايط چيره شود و نتوانسته بود.

اي کاش چيزي از گذاشته را به خاطره مي آورد. به گذشته احتياج داشت. ذهنش آن را مثل مکاني درخواست مي کرد. مکاني که بتواند در فضاي سفيد و خالي ذهنش آن را تصور کند. چشم هایش را مي بست و گوش هایش را تيز مي کرد. از حافظه اش کمک مي خواست تا يکبار ديگر صداي اطمينان بخش عاقله زن را بشنود. به صداي او نياز داشت. دوست داشت صداي خودش را هم بشنود که براي ديگران حرف نمي زد. دوست داشت خودش را در حال حرف زدن ببيند. قادر نبود تصوير ميمون ساکتي را که از آن لحظه پيش چشم هایش ظاهر شده بود، دور براند.

در آن لحظه ديگران و گذاشته با همه چيزش به سرعت او را ترک کرده بودند، محو شده بودند. شناخته نمي شدند. در تنهاي اش چهره نداشتند. دفترش را باز کرد. بايد با کلمه ها به طرح چهره ي خودش مي پرداخت. تنها کاري بود که مي خواست بکند. ولي خودش کجا بود؟ مگر مي شد از هيچ نوشت.

در کلاس مي نشست و جزوه هاي جرم شناسي را کپي مي کرد. صداي ارشد را مي شنيد که از او مي خواست بجنبد. نگاه هاي مهرآمیز آباداني را مي ديد و

شاهد شیطننت های فیروزه بود. کسانی چیزهایی به او می گفتند ولی هیچ چیز از او عبور نمی کرد. همه چیز آن بیرون بود.

مادرش هم بیرون بود وی صدایش می آمد. او را صدا می زدو مادر از درد او خبر نداشت. در هایش دیده نمی شدند. برای همین غیر واقعی به نظر می آمدند ولی تنها خودش می دانست آن ها وجود دارند. مادر گفت آن چراغ را خاموش کند، آن چراغی که توی مغزش روشن است. ترلان فکر کرد نگران پولش است حتی وقتی که پدر نیست.

صدای مادر نزدیک تر می شود. دهانش را باز می کند تا به مادر بگرید چراغ نیست، شمع است. نگاه کن یک شمع دارد می سوزد.

صدا نزدیک تر می آید. صدای رعناست. شانه هایش را تکان میدهد. «ترلان، ترلان، بلند شو من برگشته ام. بین برایت چی آورده ام. داستانت چاپ شده. مجله را نگاه کن، داستان توست.»

«خوب شد رفت. اگر می دانستم این قدر آرام می شوم زودتر از این ها می رفتم.»

یکی از دخترها خرما پخش می کند.

«وقتی به خانه رسیدم، حالم خراب بود. تمام راه تهران بهتبریز توی فکر بودم که چه جور ی حقشان را کف دستشان بگذارم. ولی هنوز از راه نرسیده بیوک بغلم کرد. با چادرش آوار شد روی سرم. بوی عرق خفه ام کرد. بعد بچه ها شیبه کشان به سراغم آمدند و آمدند و آخر سر هاله خودش را رویم انداخت. یک قشقرقی راه انداخته بودند انگار از قبر بیرون آمده ام.»

«بیوک خانم پُرم را به در و همسایه داده بود. می رفت و می آمدو رعناجان رعناجان می کرد. اقام هم تند و تند بیرون می رفت و بستنی می خرید. شیرینی می خرید. چند روزی که آنجا بودم، نگذاشتند دست به سیاه و سفید بزنم.»

ترلان می گوئی: «از رضا بگو.»

«همان روز اول آمد. آنقدر گرم حال و احوال کرد که من فکر کردم یا من خیلی خرم یل او خیلی زرنگ است. مثل سابق شروع کرد به حرف زدن. همه اش می پرسید دوره چه جور ی است. گفتم خوب است. گفتم اصلاً اینطور نیست که



شرایط آدم را عوض می کند. آدم اگر ماهیتش درست باشد می تواند به آن سر دنیا برود و سالم برگردد. «

«گارد امنیتی بیوک و هاله مراقبان بودند و به دقت گوش می دادند. رضا قیافه ی سنگین و رنگین قبلی را به خودش گرفت و دستش را به عادت برد طرف سبیلهايش. بجایش گوشه ی لبش را گاز گرفت. آن قصه ی مبارز خلق یادت هست؟ گفتم اتفاقاً خیلی به آن داستان فکر کردم. همه اش الکی است. آن پنج نفر احمق حتی اگر کارخانه ای هم نمی ساختند باز کار دیگری می کردند تا پول در بیاورند. خلق ملق هم بهانه ای بود برای نیت هایشان.»

«چی گفت؟»

«کمی خودش را باخته بود باور نمی کرد این جور تندو تیز جوابش را بدهم. با هر کس هم تندو تیز بودم با او خیلی نرم بودم.»

سرش را پایین می اندازد.

«زیادی نرم.»

ترلان می خواهد بقیه اش را بگوید.

«سخنرانی مفصلی کرد و آخرش کنایه زد که ذره ذره اصول ر زیر پا می گذاریم و خودمان هم یواش یواش عوض می شویم. گفتم من اعتقاداتم را زیر پا نگذاشته ام، فقط اصلاحشان کرده ام. بعد گفتم من همانی هستم که بودم و این نتیجه رسیده ام آدم ها زیاد تغییر نمی کنند.»

ترلان می گوید: «ولی رضا عوض شده بود.»

«نه، او همان آدم قبلی بود. من بودم که اشتباه می کردم. او را جوری می دیدم که می خواستم.»

ترلان می گوید:

«بالاخر نفهمیدم چیزی عوض می شود یا نه. يك روز می گویی امیدوارم همه چیز را تغییر بدهی و روز دیگر نظر می دهی که هیچ چیز عوض نمی شود.»

ر عنا آه می کشید.

«صدایش را در نیاور. خودم هم درست نمی فهمم. همیشه دیگران به جایم فکر کرده اند. حالا که دیگر دارم خودم به تنهایی فکر می کنم قاطی کرده ام.»

از حرفهای خودش خنده اش گرفت.



میدان تیر، بار چندمی است که گروهان به میدان می آید. اسلحه ها بین افراد پخش می شوند. هوا گرم است در يك خط به صف می شوند. افسری راه می رود و با بلندگو مواردی را گوشزد می کند. این که با چه فاصله ای بایستند و در موقع نشانه گیری به چه چیزی دقت کنند. هر کسی شماره ای دارد. آفتاب تند است. تفنگ ها روی شانه ها قرار می گیرد. گلنگدن، ضامن و ماشه.

افسر عقب عقب می رود و از میدان دید دور می شود. همه برای اولین شلیک آماده می شوند. بنگ. شماره ی سی و شش زودتر از موقع شلیک آماده می شود. بنگ. شماره ی سی و شش زودتر از موقع شلیک کرده است. فرمانده با صورت قرمز شده از خشم و آفتاب به سراغ سی و شش می رود. ارشد شماره ی سه است.

«از نو.»

فرمانده جلو می آید و از دخترها می خواهد گیج بازی در نیاورند و حواسشان باشد ولی حواس ها جمع نیست. فرمانده دارد مرتب پشت بلندگو فریاد می زند. «شماره ی بیست و سه لوله تفنگ را پایین بگیر.»

ترلان به فرمانده خیره شده است که با چادر سیاه و روی گرفته توی بیابون به این طرف و آن طرف می رود.

افسر بلندگو به دست نعره می کشد و همه ی چشم ها به دنبال شماره ی بیست و سه است. دخترها هاج و واج مانده اند و نمی دانند با تفنگ ها چه کنند و یکی فرمان می دهد.

«تفنگ ها روی زمین.»

چند نفر می دوند و دختر رشتی بغل دست ترلان داد می زند.

«زود باش تفنگت را بگذار زمین.»

ترلان تفنگ را زمین می گذارد. فرمانده در چند قدمی اش فریاد می زند.

«شماره ی بیست و سه از صف برو بیرون.»

کرمانشاهی دفتری به این و آن می دهد تا برایش یادگاری بنویسد. ارشد جوراب های ضخیمش را می پوشاند.

«دلم نمی خواهد دوره تمام بشود.»

با حسرت می خندد.

مینا چند روزی است به شبانه روزی نمی آید. فیروزه به عکس هایی که خاله اش از هلند فرستاده است، نگاه می کند و می گوید مینا با خواستگارش رفته است، نگاه می کند و می گوید مینا با خواستگارش رفته است و فکر نمی کند این طرف ها پیدایش بشود.

کرمانشاهی ها هیجان زده اند و شلوغ کرده اند. در این مدت تمام بازارها، پاساژها، پارک ها، امامزاده ها و خیابان های تهران را شناسایی کرده اند. آن ها مرکز خرید ارزان را می شناسند و می دانند چه چیزی را از کجا بخرند. رعنا به سرش زده است دنبال مادرش بگردد. خبر دارد که شوهرش چند ماهی ایت فوت کرده و او تنها زندگی می کند.

پدر رعنا خبر داده است که پرونده ی آن ها را دوباره به جریان انداخته و تحقیقات مجددی را شروع کرده اند.

آبادانی پاهایش را تکان می دهد و از ترلانمی خواهد مطلبی برای خواندن ه او بدهد. ترلان چیزی ندارد. نوشته های قبلی اش را پاره کرده و تازگی ها چیزی ننوخته است.

آبادانی می گوید اگر اراده کند باز می تواند بنویسد. ترلان بی حوصله است. «نوشین به اراده ربطی ندارد. با نیروی اراده می شود نجار شد، خیاط شد، مهندس شد ولی نمی شود نویسنده شد. میل نوشتن به اراده نیست. خودش باید بیاید. زورکی که نیست.»

و توی دلش می گوید دیگر نمی آید. دیگر نمی توانم بنویسم.

«از کجا معلوم که نیاید؟»

«نمی دانم شاید بیاید و شاید نیاید.»

«همین که منتظرش هستی خیلی خوب است.»

چشم های آبادانی غمیگین می شود.

«خیلی ها منتظر هیچ چیز نیستند.»

ترلان دوست دارد صدای آبادانی را باز هم بشنود.

«اگر آنقدرها که فکر میکنم وضع بد نیست پس بیا جایمان را عوض کنیم.»

آبادانی پاهایش را تاب می دهد و لبخند می زند.

«بعضي وقت ها فكر ميکنم آدم ها آن چيزي مي شوند که بايد بشوند.»  
«و من؟»

«تو نمي تواني ننويسي.»

و فكر مي کند اگر قرار باشد به دلخواه چيزي از اين دوره به ياد بياورد، همين آباداني است با چشم هاي قيري و پشت صاف و طرز نشستن يگانه اش.

ايرج مي گويد: «آجان شدن که اين همه فيس و افاده ندارد ترلان خانم، اينقدر قيافه گرفته اي؟»  
«من؟»

«نه خير من. يك كم از اين هواي خوب نفس بکشو فرصا بده عواي گرفته ي پادگاني از ريه هایت بيرون بود. اينقدر هم از دنيا قهر نباش.»  
«با خودم قهرم.»  
«خيلي بد شد.»

روي تخت هميشگي مي نشينند. ايرج مي گويد مي توانند به داخل بروند. هوا سرد است. ترلان مي گويد: «هروقت خيلي سردمان شد تو مي رويم.»  
«حالا چايي مي چسبد.»

ترلان آهسته از خبرهاي جديد مي گويد از اين که آن ها را چند بار به دفتر خواسته اند و پدر رينا خبرهاي بد داده است و بوي خوبي از ماجرا نمي آيد. ايرج مي گويد: «به خاطر اين عزاداري؟»  
ترلان نمي داند.

«نکند مشکل فلسفي پيدا کرده اي، ماوا طبيعه، معني، هستي، خدا.»  
ايرج باز هم سفره ي رنگيني مقابلش باز مي کرده است.  
«از وقتي کتاب انسان چگونه غول شد و چند کتاب ديگر را خواند. ديگر بهش فکر نکردم.»

«ايمان به او را نميشود با واندن چند کتاب از دست داد.»  
ترلان مي خندد.

«پس از همان اول هم نداشته ام و خيال مي کردم دارم.»  
صورتش را با شالش مي پوشاند. باد سرد از طرف کوه مي آيد.

«خیلی چیزها را خیال می کردم دارم.»  
«و حالا فکر میکنی که نداری.»  
«خیال نمی کنم مطمئنم.»  
«قبلاً هم همینقدر به داشتنشان مطمئن بودی.»  
آره مطمئن بود به هر چیزی تواناست. کافی بود بخواهد. می دانست هدفی دارد  
و برای آن تلاش می کند می تواند خیلی چیزها را عوض کند.  
«چاییت را بخور. مهم نیست.»  
صدایش مهربان است.  
ترلان می گوید:  
«اگر آدم بعضی چیزها را نداشته باشد یا از دست بدهد...»  
ایرج جمله ی او را تمام می کند.  
«باید بسازد.»  
«ولی ممکن است خراب بشود.»  
اشک تا نوک مژه هایش را خیس می کند.  
«باید دوباره بسازد.»  
خیابان خلوت است و ایرج تند می راند. باد سرد چادر ترلان را قلمبه کرده  
است. ایرج حرف می زند.  
«تو که نمی دانی شاید از اینجا رفتن و ادارت کند چیز دیگری را جستجو کنی.  
مکان دیگری را، موقعیت بهتری را. مهم این است که جستجو را ادامه دهی.»  
ترلان با کمرویی می گوید خود او از این جستجو ها چه چیزی به دست آورده  
است.  
«خودم را.»  
ایرج باز هم حرف می زند. باد نصف حرف ها را با خود می برد.  
«پاسبان خودت باش، پاسبان دنیای خودت.»  
پشت چراغ قرمز، دیگر باد نیست که حرف ها را ببرد. ترلان فکر می کند  
نتوانسته است جایی دوام بیاورد و همیشه فرار کرده است.  
چراغ سبز می شود و باد دوباره می آید. ترلان از باد تشکر می کند و صورتش  
را جلویش می گیرد تا یخ بزند و اشک چشم هایش خشک بشود.

ایرج از جستجو می گوید و از آزادی می گوید آن چیزی که ترلان احتیاج دارد انضباط خشنو سختگیری نیست به خودش نیست، آزاد بودن است. ایرج از حرف های خودش به هیجان زده می شود. انگار نه برای او که برای تمام آدم هایی که در خیابانند حرف می زند. ترلان می داند باز این باد است که ربط جستجو و آزادی را با خودش می برد.

هوا تاریک شده است. به ساختمان مرکزی نزدیک می شوند. نگهبانی زیر چراغ های روشن قدم می زند. ترلان شانه هایش را صاف می کند و با صدای بلند فکر می کند. باید این همه را تحمل کند. صدای ایرج را به زحمت می شنود.

«من دارم از تحمل نکردن حرف می زنم و تو داری آن را تمرین می کنی.»  
ترلان از در بزرگ آهنی رد می شود و به طرف شبانه روزی می رود. به رعنا و ترلان ابلاغ کرده اند خودشان را به کارگزینی محل استخدام معرفی کنند. رعنا نامه را به دفتر می برد و داد و بیداد می کند. آن ها به چه دلیل باید خودشان را به کارگزینی معرفی کنند. فرمانده اظهار بی اطلاعی می کند ولی رعنا فریاد می زند که اجازه نمی دهد بعد از این همه خون دل خوردن و مرارت اخراجش بکنند. حق این کار را ندارند. فرمانده برای باز چندم می گوید در مورد سرنوشت شغلی آنها در یک کمیسیون رسمی تصمیم گرفته می شود. رعنا فریاد می زند که شکایت می کند. از دست همه شان شکایت می کند. از ترلان دلخور است.

«تو چرا صدایت در نیامد چرجیل.»

«برای اینکه فایده های ندارد. تو فقط دل خودت را خنک می کنی.»

«مگر این فایده نیست. مهم نیست حال خودت را جا بیاوری؟»

ترلان فکر می کند چرا مهم است. او نتوانسته است در این مدت چنین کاری بکند. دلش پر است. مثل غده ای ورم کرده و سنگین است. دلش می خواهد بتواند یک جور سبک شود. آزاد شود ولی راه این کار را نمی داند. عضلات صورتش در خواب هم منقبض است. درونش منقبض است.

«به او حدي فكر مي كنم. حالا كه خبردار شده ما كحا هستيم شب و روز از خودش مي پرسد اين تخم جن ها چطوري به آنجا رفته اند؟ حالا دارد نقشه مي كشد ما را به جاي اولمان برگرداند.»  
هر دو مي خندند.

ترلان مي گوید: «و دارد موفق مي شود.»  
رنا باز هم مي خندد.

«نه نمي شود.»

مثل جنگجويي مكار چشمك مي زند.

«من برنمي گردهم. هيچ وقت به جاي اولم برنمي گردهم.»

رنا مادرش را پيدا مي كند. مادر با ديدن او در پشت در دستش را روي سینه اش مي گذارد و لب پاييني اش كج مي شود. شايد هم مي لرزد. رنا به دست خيره مي شود، رگ هاي متورم و يك انگشتر عميق. چيزي نمي گوید. يادش نيست سلام مي كند يا نه. از آخرين باري كه يكديگر را ديده اند هشتسالي مي گذرد. مادر نااميد از جلب محبت رنا با هداييش از در خانه ي آن ها رفته و ديگر برنگشته بود.

دست، تكان مي خورد و با ملايمت روي موهاي او قرار مي گيرد و دوباره سر جايش برمي گردد؛ روي پيراهن يقه گشاد آجري. رنا مي گوید از تو خانه بوي كرم و صابون آمده است.

مي گوید از آن موقع همه اش دارد از خودش مي پرسد تحميلبيوك آسان تر است يا تحمل مادر؟ مي گوید مادرش نه بد است نه خوب. فقط غريبه است يك جور غريبه.

«همه اش دارم از خودم مي پرسم چرا تنهائيم گذاشت؟ چرا به من فكر نكرد؟

چرا من به قدر كافي برايش مهم نبوده ام. نمي توانم از قضاوت كردن دست بردارم. با اين حال تهران را خوب مي شناسد. سينما را دوست دارد اهل گشت وگذار است. مثل بيوك مرغ خانگي نيست.»

در راهرو قدم مي زنند. همه سرشان گرم امتحانات است. حرف از پايان دوره است و حكم استخدام. ارشد خبر مي دهد همه به سرعت در راهرو بالا جمع بشوند، فرمانده براي صحبت كردن مي آيد.

سالن ها به سرعت خالي مي شود. در راهرو بالا چند موكت پهن مي كنند. و همه سر جاي خود مي نشينند. فرمانده مي آيد و موارد دي را از روي متن مي خواند. ترلان نمي تواند گوش بدهد. صداي ديگري از درون مانه مي شود. از مامور انتظامات اجازه مي گيرد و به بهانه ي دستشويي از سالن بيرون مي رود. خودش هم درست نمي داند چرا از آن جمع بيرون مي آيد. شايد هم مي داند ولي مطمئن نيست. به سالن پايين مي آيد. شايد هم مي داند ولي مطمئن نيست. به سالن پاييني رود و كاغذي برمي دارد. چيزي مثل پروانه، همان قدر كوچك و سبك و رنگارنگ از ذهنش عبور مي كند بدون گذاشتن هيچ ردي از خود. ترلان موفق نمي شود آن را بگيرد. صبر مي كند تا برگردد. شايد باز يزگردد. با اين اميد است كه دارد در به در دنبال جاي خلوت مي گردد.

قلبش تند تند مي زند. مي داند چيزي مي خواهد و مي داند اين مبل هر چيزي را به او بر مي گرداند. توي سالن راه مي افتد. شادي ناآشنايي سايه به سايه دنبالش مي كند. هيچان قراري است. كه وادارش مي كند جايي گير بياورد و به تاممي او را در بر بگيرد. ولي در اين دنيا يك جاي خلوت نيست. حتي يك ذره جا. كسي چيزي ازش مي پرسد. و او فكر مي كند خواست همه دو دست است و خواست او دارد قايم موشك بازي مي كند. در طول راهرو بالا و پايين مي رود. نزديك پله ها مي ايستد و آخر سر به سالن خودشان مي رود. نگاهي سرسري به تخت ها مي اندارد. روي تخت آباداني مي رود. تختي كه به قول ارشد ديوار دارد. تخت آباداني به صندوقخانه ي گرم و آرام خانه ي خودشان مي ماند.

روي تخت مي نشيند. از دور صداي نامفهوم فرمانده مي آيد. صبر مي كند تا سكوت خودش همه صداها را دور كند. دوروبرش به سرعت خالي مي شود، خالي از هر صدا و خالي از هر جنبشي.

احساس مي كند آرام آرام چيزي به او نزديك مي شود. شروع مي كند به نوشتن. قلبش شادمانه مي تپد.

## پايان

# فریبان

به قلم: فریبا وفی

بازنشر توسط کتابخانه مجازی عاشقان رمان  
مرجع دانلود بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی  
به کانال تلگرامی ما پیوندید

@AsheqaneRoman